



ایران کتاب

وسعتِ معنای انتظار

نادر ابراهیمی



وسعتِ معنای انتظار

(سه قصه‌ی نمایشی)

نادر ابراهیمی



ایران کتاب - تهران، خیابان شاهرضا، خیابان فروردین
ابراهیمی، نادر

وسعت معنای انتظار

چاپ اول: چاپخانه‌ی فاروس ایران

شماره‌ی ثبت دفتر کتابخانه‌ی ملی ۷۱۳-۳۵/۶/۲۹

حق چاپ محفوظ است

بها: ۷۰ ریال

يك باردیگر، پیشکش به همسر فرزانه
که در برداری و صبوری، هنگامه می کند...

ن-۱

بسم الله الرحمن الرحيم

«هنوز، روی تخته‌ی سیاه بزرگ کلاس ما مسأله‌های زیادی حل نشده باقی مانده است. من، این همه خطوط درهم و برهم، دایره‌ها، مثلث‌ها و مربع‌ها را می‌بینم و چیزی نمی‌فهمم. و تعجب‌آور اینکه هم‌کلاسی‌های من هم، اغلب، مثل من هستند - گرچه خیلی از آنها پنهان می‌کنند... و باز هم تعجب‌آور اینکه آقا معلم را می‌بینم که ایستاده است روبه تخته، بایک تکه گچ، و معطل مانده است... ما، قبل از هر چیز باید مسأله‌هایمان را حل کنیم - شکی نیست...»

فهرست

۷	این سوی پرچین، آن سوی پرچین
۳۵	نفس انتظار
۶۷	انتظار کور

این سوی پرچین، آن سوی پرچین...

بسم الله الرحمن الرحيم

- زندگی ام را بی اعتبار کردی، زن...
 - باز شروع کردی؟ باز شروع کردی جلال؟
 - چرا نکنم؟ چرا؟ مگر زندگی ام را به گندنکشیدی و داغان
 نکردی. هاه؟
 - من کردم؟ واقعاً من کردم؟
 - بله، تو... فقط تو... خفتم دادی و با ظلم کردی...



پنج سیری کشمش، استکان، ظرف سبزی خوردن با يك تکه
 پنیر، بسته‌ی سیگار اشنو، کبریت، و کاسه‌ی ماست و خیار.
 جلال، پیرانه توی صندلی راحتی اش، پشت میز کوتاه، فرو
 رفته بود و خیره شده بود به باغچه‌ی همسایه.
 جلال استکان را پر کرد، بالا رفت، يك قاشق ماست و خیار
 توی دهانش خالی کرد و با نفرت، زیر لب گفت: تو کردی، تو...
 تو سرنوشتِ سیاه من بودی...

زنِ نوجوانِ همسایه، با پیراهنِ نازکِ سپیدِ کوتاه، پاهای سپید و برهنه‌ی بلند و زلفِ سیاهِ نرمِ لغزانی که برشانه‌های نیم برهنه‌اش لوندی می‌کرد، خم شد، بچه را از توی کالسکه بیرون آورد، به نرمی بالا برد، بر سرِ دودست، و به نرمی از دست‌ها جدا کرد و باز گرفت. چشمانِ پراز خنده‌ی بچه یک لحظه بازتر از آنچه بود شد و رنگِ عابرِ ترسی بر آن نشست، و لحظه‌ی دیگر، تمایل به تکرار بازی آنها را شفاف‌تر کرد. و صدای خنده‌ی زن برخاست.

جلال زمزمه کرد: پدرسگِ پتیاره! حتماً باید این بازی را توی باغچه از خودش درآورد و مرا عذاب بدهد.
ملیحه از توی اتاق، آهسته گفت: همه به ییلاق می‌آیند که از باغچه و درخت و هوای خویش استفاده کنند. آنها که نمی‌توانند به خاطر تو خودشان را محبوس کنند...

- به خاطر من؟ هه! آنها از درد من چه خبر دارند؟ فردا یکی دیگر پس می‌اندازند و پس فردا یکی دیگر. خانه‌شان، اتاق‌هاشان، حتی 'حیاط‌شان هم هیچوقت بسوی این سکوت نکبت را که تمام زندگی مرا پوشانده حس نمی‌کند. همسایه از درد همسایه چه خبر دارد؟

- من به توراه نشان دادم جلال؛ نه یک دفعه، صد دفعه، هزار دفعه. تو خودت قبول نکردی...

- راه! هه! بروم توله‌سگِ حرام‌زاده‌ی مردم را بیاورم ول

کنم توی خانه ام. تو به این می گویی «راه»؟

- حرف زدن با تو چه فایده دارد؟

- هیچی. همان بهتر که خفه خون بگیری و حرف نزنی.

(جلال، دست به سوی قلب بُرد) این کاسه ی چینی، به صدای تو ترک می خورد... خدا صدایت را ببرد، زن...

- فقط فحش، فقط فحش... سی سال است که فحش می دهی.

(ملیحه به شیوه ی آشنای جلال، دست به سوی قلب برد) این کاسه اگر از آهن بود، هزار بار شکسته بود... من آدم نبودم که تحملت کردم...
- چکار می کردی. ها؟ می رفتی یکی دیگر را به روز من می انداختی؟

ملیحه اطو را سر بالا گذاشت؛ آمد کنار جلال چمباتمه زد.

- جلال! دست من بود؟ دست من که نبود. چرا زور می گویی؟

من که خودم را معیوب نکردم. کردم؟ من که اینجور نمی خواستم.
می خواستم؟ تو این دهان را فقط برای فحش ناحق دادن به من باز می کنی؟

- برو گم شو... از بوی تنت بیزارم. کنارم که می نشینی انگار

که آتش جهنم را توی صورتم گرفته اند.

ملیحه، غمگین مثل همیشه، شکست خورده و تحقیر شده مثل همیشه، ناتوان از برانگیختن عاطفه ی جلال مثل همیشه، برخاست و رفت سروقت اطو. اشک داشت - که تازه نبود. اشک سی ساله بود و غم سی ساله؛ برای زن - کهنه، برای جلال نو و تیز.

ملیحه زیر لب گفت: من به گردن گرفتم؛ خودت می دانی؛

اما تو هم جرئت نکردی يك بار خودت را نشان بدهی. وحشت داشتی از اینکه بگویند مرد نیستی، هنوز هم داری...
 - خدا ذلیلت کند زن... خدا ذلیلت کند...
 - که کرده...



نازنین، زنِ نوجوانِ همسایه می‌خندید. با صدا می‌خندید. و در صدایش زنگی بود. بچه را با دودست دور از خود، می‌چرخاند. و دامن کوتاهِ زن در باد می‌چرخید و باز می‌شد. و بچه می‌چرخید و می‌خندید.

زن، چرخان فریاد زد: محمود! نمی‌آیی بیرون؟
 - الان...

و بعد از دمی، محمود، بلند قد و خوش صورت، با پیراهن رکابی و تنِ ورزیده از درِ دالان بیرون آمد.
 زن گفت: «بگیر!» و بچه را تاب داد به جانب محمود.
 محمود گفت: نه... این کار را نکن!



جلال، همچنان که نگاه می‌کرد، استکان دوم را خالی کرد و استکان سوّم را.

محمود - مرد همسایه - در فرصتی از آن سوی پرچین سری به جانب جلال تکان داد - که یعنی سلام - که بیجواب ماند.
 جلال، دست به چارچوب در گرفت، بلند شد و نامتعالف رفت.
 توی اتاق.

هنوز صدای خنده می آمد - صدای سوهان.

جلال و ملیحه کم حرف می زدند؛ خیلی کم؛ اما حرف زدن بلد بودند. فقط حرف هایشان همان بود که بود. بیشتر جمله ها را آنقدر گفته بودند که مثل عتیقه شده بود - ساییده و فرسوده. هم سوال را از بر بودند هم جواب را. اما همان حرف ها را هم اگر شش ماه یک بار تکرار نمی کردند که دق می کردند.

- «مگر زهرا را نیاوردم توی خانه؟ با آن هیكل و آن تن و بدن نازنین مثل بلور بود. کی این کار را که من کردم می کرد؟ مگر نگفتم صیغه اش کن و بچه دارش کن تا اینجور به روز سیاه نیفتی؟ مگر صیغه اش نکردی؟ مگر صد شب بغلش نخوابیدی؟ آن همه چریدی، کو دنبه ات. ها؟ جلال جان! کو دنبه ات؟»

این هم ضربه ی پایان بود که همیشه ملیحه می زد و کنار می کشید. وبا این ضربه، درد جلال را هزار بار سنگین تر می کرد و غم خودش را تا حد تحمل، سبک.

جلال و ملیحه هر سال تابستان می آمدند به ییلاق - جابن - که خنک بود و آرام. زن، آهسته آهسته کار می کرد. خانه ی بی بچه که کار ندارد. و جلال هم از صبح تا عصر مجله می خواند و قدم می زد وبا گلها ورمی رفت. و عصر، می آمد توی هشتی زیر تاقی جلوی اتاق روبه باغچه می نشست و استکان استکان عرق می خورد. اما همسایه ها - محمود و نازنین - تازه بودند و امساله. سابق

براین باغ‌های دوسوی باغچه‌ی جلال بی‌مشتری بود و دست آدم‌های محلّی. و امسال، وقتی جلال آمده بود، دیده بود که باغچه‌ی دست راستی صاحب يك خانه‌ی دواتاقه‌ی تر و تمیز شده - مرتّب و روبه راه. بعدهم محمود و نازنین آمده بودند بابچه‌شان که شاید ده دوازده ماهی داشت و مثل غنچه‌ی گل محمدی بود: صورتی و چاق، با چشمانی مثل آینه روشن و شفاف، و دست‌هایی که از چاقی از میچ چین خورده بود، و غبغب. و بدتر از همه همان غبغبِ صورتی رنگ بود که جلال، همیشه‌ی خدا، توی ذهنش، بچه‌ی خودش را همینطور با غبغب تصوّر کرده بود. و حالا، «غنچه»، آن غبغب را داشت. خوبش را هم داشت.

و نازنین، انگار که حیا نداشت، یا روی حیای همسایه خیلی حساب می‌کرد که آنطور بالباس خوابِ توریِ سپید توی باغچه‌ول می‌گشت و با بچه‌ی بازی می‌کرد و تن نازنینش را - که هیچ شباهتی به تن زهرا نداشت - نشان می‌داد...



جلال، که رفته بود توی اتاق، افتاد روی تخت. و آنطور سرفرو بردن در بالش و حقِ حقِ گریه سردادن، دیگر پیرانه نبود. مرد پنجاه و پنج ساله مثل جوانان گریه نمی‌کند و سر در بالش فرو نمی‌برد. اینگونه گریستن، حتی، دخترانه گریستن را می‌ماند.

ملیحه اطو را سر بالا گذاشت و از زیر چشم نگاه کرد به جلال. دوستش که داشت. در این شکی نبود. مگر سی سال با هم زندگی کردن برای دوست داشتن کفایت نمی‌کند؟ سی سال زندگی بی‌آنکه

حضور طفلی دگر گونه‌اش کند. و جلال، گرچه می‌گفت از بوی تن ملیحه بیزار است، بیزار نبود - مگر زمانی که ملیحه آنگونه چمباتمه می‌زد تاواژه‌های تدارك دیده را بر سروروی جلال بریزد. ملیحه زنی نبود که نفرت آفرین باشد، و جلال می‌دانست تمام گناه از آن زن نیست و نبوده است؛ اما مرد که انکار مردانگی نمی‌کند.

جلال می‌خواست بارش را ببندد و برگردد نهران. قید آرامش و آسایش را زده بود؛ اما ملیحه می‌گفت: جلال! بچه همه‌جاست. مگر آبجی جمیله ات چهار تا بچه ندارد؟ مگر عاطفه - خواهرم - دو تا بچه ندارد؟ دنیا پراز بچه است. تو که از بچه‌های مردم بیزار نیستی. ها؟ پس چرا تحمل نمی‌کنی؟ چرا خوشحال نمی‌شوی از اینکه لااقل همسایه‌ات بی‌بچه نیست، همسایه‌ات درد تو را ندارد، و به قول خودت، درد تو را اصلاً نمی‌فهمد؟ این که دیگر غم ندارد. جلال، مثل بچه‌ی قهر کرده می‌گفت: من از بچه‌شان که بدم نمی‌آید؛ اما چرا اینطور جلو چشم من، دائماً با بچه‌شان ور می‌روند؟ گاهی فکر می‌کنم که اینها آمده‌اند برای اینکه مرا عذاب بدهند.

- نه جلال... آنها با خودشان هستند، توی خودشان هستند. می‌بینی که مهربان سلامی هم می‌کنند. اگر تو پشت می‌کنی و جواب نمی‌دهی گناه آنها چیست؟

اما جلال را مسأله‌ی دیگری هم نگه می‌داشت که نمی‌دانست چیست. فقط دلش نمی‌خواست بُنه کن از ییلاق برود. چیزی زنجیرش کرده بود. و واقعاً نمی‌دانست که آن چیز چیست. خود غنچه بود؟ با آن از خنده ریشه رفتن‌ها و آن غبغب صورتی. یا خود نازنین بود با آن پاهای بلند سپید و سینه‌های هیچ نیفتاده؟ جلال، دائماً فکر می‌کرد که چیست که نگهش می‌دارد؛ اما پیدانمی‌کرد. نازنین، آنقدر معرکه بود که جاداشت صدتا عاشق داشته باشد. لوندی هم می‌کرد - حسابی. اما با مردی مثل محمود چه جایی برای جلال پنجاه و پنج ساله باقی می‌ماند؟ و جلال، عاشق نازنین نبود. و اگر خود نازنین آن پیراهن توری سپید را نمی‌پوشید و غش غش خنده‌اش را با صدای خنده‌ی طفل نمی‌آمیخت، جلال اصلاً کاری به کارش نداشت.

و جلال را، نه چندان تن نیم برهنه‌ی نازنین، که صد چندان جثه‌ی بالش گونه‌ی غنچه اسیر کرده بود؛ و همین اسارت را هم برای ماندن کافی نمی‌دانست. و مانده بود.



جلال، سی و چند روز را تحمل کرد. و همه‌اش زیر لب دشنام می‌داد: به خودش، به ملیحه، به محمود و نازنین - اما نه به غنچه. نازنین، غنچه را برهنه می‌کرد و می‌نشاند توی کالسکه‌ی رو باز تا آفتاب بخورد، و خودش می‌رفت پی کارهای خانه و کهنه شستن و اطو کشیدن و غذا پختن. جلال، خیره به طفل برهنه نگاه می‌کرد - که تنش رنگ صورتی غریبی داشت، غریب برای جلال.

غنچه یک جفجغه‌ی آویخته برایش کافی بود تازمانی طولانی، دست و پازنان، شادمان باشد و قانع. چیزی نمی‌خواست مگر آنکه انگشتانش به جفجغه بخورد و جفجغه را تکان بدهد و صدایش را بلند کند. انگار که دنیارا فتح کرده بود. و به تکرار و بی‌خستگی دست بالا می‌برد و جفجغه را تکان می‌داد. و گاه، حتی، آهسته آهسته یاد گرفته بود که جفجغه را اسیر کند، پیش بکشد و به طرف دهان ببرد. این فاصله، فاصله‌ی بین جفجغه و دهان، برای جلال، فاصله‌ی غریب بود. انگار که دهان خودش را تشنه‌ی جفجغه می‌دید. به جای غنچه، بدنش را، دستش را و عضلاتش را کش می‌آورد، به بالا می‌کشید و می‌کوشید که جفجغه‌ی وهمی خود را به دهان بگیرد. و چقدر دلش می‌خواست برخیزد، برود، از پرچین بگذرد، و جفجغه را توی دهانِ طفل بگذارد.

اما دهان غنچه به بزرگی جفجغه نبود.

و جفجغه، حتماً، غنچه را خفه می‌کرد.



نازنین و محمود، غنچه را تاب می‌دادند و به‌سوی هم رها می‌کردند. این کار را سابقاً نمی‌کردند. غنچه لحظه‌ی درفضا بود. از این دست به آن دست. و زمین، سنگفرش بود. و اگر می‌افتاد له می‌شد. جلال نگاه می‌کرد، و گویی که تنش تن غنچه بود. و گویی که هر لحظه بیم زمین خوردن را از جانب غنچه احساس می‌کرد. و دلش می‌خواست فریاد بکشد: «ممکن است بیفتم. این کار را نکنید!» اما هیچ نمی‌گفت و نگاه می‌کرد.

ملیحه می آمد، می نشست و آهسته می گفت: ماشاءالله ماشاءالله
بچه ی چاق و تپلی دارند. خدا به شان ببخشد...



عاقبت، يك روز صبح، جلال بلند شد، لباس پوشید و راه
افتاد که برود. لباس شهرش را پوشیده بود که ملیحه پرسید: کجا؟
- بر می گردم.



جلال، دو روز بعد برگشت، با دو کامیون پراز آجر. و گفت
که آجرها را بریزند کنار پرچین؛ همان پرچینی که باغچه ی محمود
را از باغچه ی جلال جدا می کرد. و بعد هم يك آجرچین محلی را
خبر کرد؛ باگل و گچ - که بیاید و يك دیوار بچیند و برود بالا -
دو متر!

اجاق کور، باغچه ی کور می خواست.

اما قضیه به همین سادگی هم نبود.

يك گوشه ی دیوار، هنوز بالا نرفته بود که محمود آمد کنار
پرچین؛ ایستاد نگاه کرد، و گره به پیشانی انداخت. جلال دست ها
را پشت کمر زده بود و فقط به دیوار نگاه می کرد - پرهیزگرانه و
مختصری مست.

محمود گفت: ببخشید آقا. می خواهید چکار کنید؟

جلال جواب نداد.

محمود باز پرسید: ببخشید آقا. پرسیدم می خواهید چکار

کنید؟

جلال، تند و خشن جواب داد: مگر نمی بینید؟ می خواهم دیوار بکشم.

- دیوار؟ چرا آقا؟ مگر ما مزاحم شما هستیم؟
- نه... باغچه‌ی خودم است و خانه‌ی خودم. دلم می‌خواهد دیوار داشته باشد.

- آقا من نمی‌توانم اجازه بدهم که شما این کار را بکنید. خیلی متأسفم.

- شما نمی‌توانید اجازه بدهید؟ به شما چه مربوط است؟ من می‌خواهم دورخانه‌ی **خودم** دیوار بکشم. این چه ربطی به شما دارد؟
- ربط دارد آقا، خیلی هم ربط دارد. اگر شما نمی‌فهمید، من مسئول نیستم. اینجا بیلاق است. باغ به باغ زندگی می‌دهد. باغ شما از باغچه‌ی من نور می‌گیرد و باغچه‌ی من از باغ شما...
چطور نمی‌توانید بفهمید؟ اینجا، باغ‌ها و باغچه‌ها دست به دست هم داده‌اند که بیلاق درست شده؛ والا آدم توی شهر هم می‌تواند دو تا درخت بکارد و یک باغچه درست کند... شما نمی‌توانید جلوی دید ما را بگیرید و باغچه‌ی ما را کور کنید... شما نمی‌توانید این کار را بکنید آقا...

جلال، مبهوت مانده بود. گرچه درد داشت و هزار خیال درد آمیز - و دلش غمشاران بود؛ حرف حساب را که می‌فهمید. مگر خودش بیلاق را به خاطر چه چیز دوست داشت؟ جز اینکه باغ‌های کوچک، جنگل بزرگ را برای او تصویر می‌کردند؟ جز اینکه باغ دست چپی درخت انار داشت، باغ خودش درخت آلبالو و گوجه و باغ

دست راستی درخت زردآلو؟ واو می توانست همهی درخت ها را از توی باغ خودش ببیند؟ امّا چکار می توانست بکند؟ از حیاط خانه ی محمود می ترسید. از تن سپید زن و غنچه ی صورتی رنگ می ترسید. آنقدر کج اندیشیده بود که دیگر از خودش هم می ترسید.

محمود گفت: آقا! خواهش می کنم از این کار صرف نظر کنید. اگر مادر دسری برای شما درست کرده ایم، بگویید، رفع می کنیم؛ اما دیوار کشیدن ممکن نیست آقا... شما، فقط می توانید ما را از دیدن باغ خودتان محروم کنید؛ اما حق ندارید کاری بکنید که ما نتوانیم باغ های آن طرف باغ شما را ببینیم... و حالا دارید همین کار را می کنید.

جلال، فرومانده و روگردانده گفت: «زمین خودم است. هر کاری که دلم بخواهد می کنم.» و ملیحه که تازه آمده بود کنار جلال، خجل نگاه می کرد.

محمود، هنوز صبورانه حرف می زد؛ و نازنین، پشت سرش ایستاده بود، بچه به بغل. و متعجب نگاه می کرد.

- آقا! سعی کنید معنی حرف هایم را بفهمید. من قصد ندارم اوقات شما را تلخ کنم، و نمی خواهم آرامش شما را به هم بزنم. من نمی دانم مشکل شما چیست و چطور می شود آن را از بین برد؛ اما این را مسلم بدانید که اگر ما بدانیم چه کار خلافی کرده ایم که اسباب نلواحتی شما شده، دیگر آن کار را نمی کنیم... اما حرفم همان است که گفتم. شما نمی توانید دیوار بکشید. اینجا، باغ به باغ زندگی می دهد. و گلهای شما، توی باغچه ی من است. پرچین

به زیبایی هیچ چیز صدمه نمی زند؛ اما دیوار، همه چیز را کور می کند و به ملک من، خانه ی من و باغچه ی من صدمه می زند...

- بروید شکایت کنید! اگر حرفتان به جایی رسید، دیوار را خراب کنید.

- فقط همین؟

- همین.



اما محمود فرصت نداد که آجر و گِل و گچ، دیوار شود. و باغ از باغ، جدا. که نمی توانست فرصت بدهد. شکایت برد به مأمور محلی و قضیه را برایش تشریح کرد. برای مأمور محلی مشکل بود که قضیه را بفهمد، و باغ از باغ نور می گیرد را. مأمور محلی آنقدرها با قانون آشنایی نداشت؛ و نمی دانست که قانون از دیوار حمایت می کند یا از باغ؛ اما کارش راه افتادن بود و آمدن، که راه افتاد و آمد، روبه روی جلال ایستاد و گفت: قربان! ظاهراً حرف شما درست است. از قدیم گفته اند چار دیواری و این حرف. ها... اما در این مورد، راستش من نمی توانم تصمیم بگیرم. خودتان هم تصدیق بفرمایید که حرف این آقا خیلی بیراه نیست... شما، کمی دست نگه دارید و کشیدن این دیوار را چند روزی عقب بیندازید تا آقا شکایتش را ببرد شهر...

محمود حرف مأمور را برید: بله... من قبول دارم. شکایت می برم شهر. اگر حق با من بود که دیوار بی دیوار. و اگر حق با شما بود آقا، یک دیوار چهل متری دور خودتان بکشید که آفتاب

را هم نتوانید ببینید.

جلال اهل دعوا نبود. تمام عمرش ساکت و کند زندگی کرده بود. و اگر دعوایی هم داشت با ملیحه بود، آن هم به زمزمه نه به فریاد.

همینطور خیره به محمود نگاه کرد و بعد به نازنین، و بعد به غنچه. چند بار غریبانه سر تکان داد و آهسته گفت: «باشد... اینطور باشد... عیب ندارد...» و برگشت و رفت توی اتاق. ملیحه زیر لب به نازنین گفت: من خبر نداشتم و الا منصرفش می کردم.



بعد، و به ناگهان - فقط در طول چند روز - شکل ماجرا عوض شد.

جلال دیگر توی درگاهی، زیر تاقی، جلوی اتاق نمی نشست تا به غنچه‌ی همسایه نگاه کند. دائماً قدم می زد. و استکان عرقش دستش بود. بیشتر هم عرق می خورد و همیشه لول بود.

اما این که مهم نبود. مهم این بود که او به پرچین همسایه نزدیک می شد - خیلی نزدیک - البته فقط در لحظه‌هایی که نازنین بچه را می گذاشت توی حیاط، توی کالسکه، و می رفت پی کار خانه. جلال، تا آنجا که مقدور بود به پرچین می چسبید و به غنچه نگاه می کرد. هیچ معلوم نبود که بدنگاه می کند یا خوب. و اصلاً معلوم نبود که نگاه دارد یا ندارد.

گاهی آهسته و بی صدا انگشتانش را به طرف بچه تکان می داد

وبه او لبخند می‌زد.

غنچه ابتدا بیگانه‌وش نگاهش می‌کرد؛ اما چندان زمانی نگذشت که خندیدن به او را آموخت. او دیگر همسایه رامی شناخت؛ گرچه هنوز دوست نداشت.

چند بار، درست در آن لحظه‌هایی که جلال، گرم بازی دست و نگاه باغچه بود، نازنین سر رسید و حیرت زده به جلال نگاه کرد. جلال آنچنان تنه می‌داد به پرچین، که پرچین کمی کج می‌شد. در این لحظه‌ها نازنین نمی‌دانست چکار باید بکند. همینقدر می‌دانست که دیگر از همسایه خوشش نمی‌آید: «نه به آن بی سبب دیوار کشیدنت، نه به این پرچین را ندیدنت...» و دیگر دلش بر نمی‌داشت که بامهربانی به جانب او سر تکان بدهد. حتی دلش نمی‌خواست که غنچه به روی همسایه لبخند بزند.

و چند بار، به همین گونه، محمود سر رسید و ماجرا را دید. جلال، آهسته می‌چرخید، پشت می‌کرد می‌رفت لای درختچه‌ها. محمود هم نمی‌دانست که چه باید بکند.

برایشان آسان بود که بگویند: «عقل این عاقله مرد کم است» اما قاضی که مجری حکم نیست. بار همچو قضاوتی می‌افتاد روی دوششان، بی آنکه مشکل «چه کنیم»شان حل شود.



یک بار، کالسکه‌ی بچه نزدیک پرچین بود که محمود، نازنین را برای کاری صدا کرد و نازنین بچه را گذاشت و رفت. جلال، آرام آرام به کالسکه نزدیک شد، با زحمت دست

دراز کرد و کالسکه را به سوی خود کشید. میان او و طفل، چندان فاصله‌یی نبود. اگر جلال تنه‌اش را روی پرچین می‌انداخت می‌توانست غنچه را بلند کند و به این سوی پرچین بیاورد.

ملیحه، توی آشپزخانه بود.

جلال انگشتانش را برای غنچه تکان داد. غنچه خندید و غبغب صورتی رنگش بهتر دیده شد.

جلال، خیره به غبغب نگاه کرد و ناآشنا خندید. او، این کار را کرد.

در همین دم، محمود، از انتهای راهرو، جلال را دید که دستش را به طرف دستگیره‌ی کالسکه دراز کرده است و آن را باز هم جلوتر می‌کشد.

محمود، ترسید. به راستی ترسید؛ اما ندانست چرا ترسیده است. دوان به حیاط آمد و در نگاه جلال قرار گرفت. او دلش می‌خواست غنچه را بردارد و به اتاق ببرد؛ اما جرئت این کار را نداشت. در چنین حرکتی، تهمتی نهفته بود. «من خودم به او گفتم که دیوار، رابطه را کور می‌کند...»

جلال، بی‌آنکه سر بلند کند دست از کالسکه جدا کرد و چرخید و رفت لای درختچه‌ها.

گویی آنجا انتظار چیزی را می‌کشید؛ انتظار واقعه‌یی را.



محمود، در نگاه‌منگ جلال، در حرکات پنهانکارانه‌ی جلال و در نزدیک شدنش به پرچین و غنچه، چیزی نامحسوس می‌دید؛ چیزی

که شاید ترس آور بود. این شاید، به دلیل مستی جلال بود و نه چیزی در درون جلال؛ اما حالتش عدم اعتماد را برمی انگیزت. «واقعۀ دیوار... واقعۀ دیوار... آن واقعۀ چه بود؟ چرا او که در تمام این مدت حاضر نبود به پرچین نزدیک شود، بعد از واقعۀ دیوار، دائماً برای نزدیک شدن به پرچین بُزخو کرده است؟ چرا زمانی نزدیک می شود که غنچه تنهامانده است؟ چرا، بی آنکه بخواهد باب دوستی را با صاحبخانه باز کند، با نگاه و دست، با غنچه بازی می کند؟»

اینها سوال هایی بود که هم برای نازنین و هم برای محمود پیش آمده بود. و می آمد. آنها در گیر شده بودند و مضطرب. آنها، سرانجام و خیلی زود، مجبور شدند از تنها گذاشتن بچه در حیاط چشم پوشند و از آفتاب دادنش. آنها تقریباً مگس های در تار عنکبوت افتاده یی بودند. اسیر آنچه که دیده نمی شد. محمود حتی جرئت نمی کرد نازنین و غنچه را در خانه تنها بگذارد. پرچین که کار دیوار را نمی کند. و نازنین دیگر با پیراهن خواب به حیاط خانه نمی آمد. نگاه، در نیست که بشود قفلش کرد.

ملیحه، از زیر چشم، جلال را می پایید و نمی دانست چه بگوید. او در حرکات شوهرش، چیز بدی نمی دید. فقط چیز تازه یی می دید. - جلال! تو از آن بچه خوش می آید. نیست؟ تو که بچه های همسایه اینطور جذب می کنند؛ چرا حرفم را قبول نکردی؟ چرا، همان سالها نرفتی یک بچه برداری بیاوری تا نگه داریم و خیال کنیم که بچه ی خودمان است؟ حالا دیگر اگر بود، راستی راستی بچه ی خودمان شده بود...

- پرت می گویی، مزخرف می گویی، زن. بچه تامل خود آدم نباشد، آدم نمی تواند عاشقش بشود. نگاه کن! که چطور تمام زندگی- شان شده همین بچه ی یک وجبی... بین چطور اسیرش شده اند و هیچ جای خالی توی زندگی شان باقی نگذاشته... تو می توانستی اینطور عاشق بچه ی حرام مردم باشی؟ هاه؟ برو گم شو... ناراحت نمی کن...

ملیحه جلال را خیلی خوب می شناخت، و هرگز فکر نمی کرد که شوهرش بدانندیشانه به غنچه نزدیک شود. با این وجود، او بیمناک بود.



- کاش که آن دیوار را کشیده بود.

- دیوار، خاصیتی نداشت. اگر دیوار وجود داشت، ما نمی توانستیم اینجا بمانیم.

- خوب حالا هم نمی توانیم... محمود! من یگر اینجا را دوست ندارم... و... از این گذشته، کافی نیست؟

- تو از این مرد می ترسی؟

- حالت من ترس نیست؛ چیز دیگری ست. شاید دلشوره باشد. نمی دانم. من گمان نمی کنم نظر بدی داشته باشد؛ اما دائماً مست است و پیله کرده به غنچه. من نمی فهمم، اصلاً نمی فهمم که چرا اینطور پیله کرده. کاری نمی کند که جای اعتراض داشته باشد... اما...

- می فهمم...

محمود و نازنین، دست به یک آزمایش خطرناک زدند. خطرناک، از نظر خودشان. کنجکاوِ جوانی داشتند که این کار را کردند. نازنین، غنچه را - با کالسکه اش - آورد کنار پرچین و شروع کرد به قدم زدن.

محمود، از توی اتاق، نازنین را صدا کرد.

(این صحنه، عیناً، پیش از این هم اتفاق افتاده بود.)

نازنین، بچه را گذاشت و رفت توی اتاق. آنها پرده را کشیدند و از پشت پرده به نظاره نشستند. و سوسه شده بودند که بدانند جلال، بچه را برمی دارد یا بر نمی دارد - و به بازی قناعت می کند. مدتی بعد، جلال سر رسید. زمانی طولانی به بچه نگاه کرد و لبخند زد. و بعد، دسته ی کالسکه را گرفت و جلو کشید. این کار را کرد - مسلماً.

بعد، دسته ی کالسکه را باز هم جلو تر کشید. این کار را هم کرد - مسلماً.

آنوقت، همان کاری را کرد که پیش از این، بارها به آن اندیشیده بود. خم شد روی پرچین، دستهایش را دراز کرد و غنچه را از توی کالسکه بلند کرد و به این سوی پرچین آورد.

ملیحه جلوی درگاهی ایستاده بود و نگاه می کرد. او نگران بود. می دانست که شوهرش راه درست بغل کردن بچه را نمی داند و ممکن است او را رگ به رگ کند. و می دانست که جلال، مختصری مست است و دستهایش مختصری می لرزد. می خواست حرفی بزند.

«جلال! بچه را بگذار سرجایش! تو، بدون اجازه‌ی پدر و مادرش حق نداری به او دست بزنی.» اما چیزی نگفت؛ چرا که می‌ترسید با صدایش، دنیای جلال را به هم بریزد و بچه، ناگهان، از دست جلال جدا شود.

تا اینجا، محمود و نازنین تحمل کردند؛ اما جلال داشت می‌چرخید و پشت می‌کرد. دیگر نتوانستند. از این بازی و وسوسه بدشان آمد.

نازنین، پابرنه به حیاط دوید. به طرف غنچه و جلال. و محمود پشت او بود.

نازنین، با صورتی رنگ التماس به خود گرفته، دستهایش را دراز کرد، و درسکوت بچه را طلبید. او نیز می‌ترسید که مبادا صدایی یا حرفی جلال را دگرگون کند.

دستهای نازنین از آن سوی پرچین به این سوی پرچین دراز شده مانده بود که جلال، آهسته و محتاط، غنچه را در دستهای او گذاشت. چند لحظه مات به محمود و نازنین نگاه کرد و بعد برگشت و رفت لای درختچه‌ها.



- آنها دارند از اینجا می‌روند.

- می‌روند؟ برای چی؟

- نمی‌دانم... اما می‌روند. دارند بارشان را می‌بندند.

- آخر چرا؟ من که دیوار نکشیدم. من که باغچه‌شان را کور

نکردم. چرا می‌روند؟

- چرا از خودشان نمی‌پرسی؟
 - من هیچوقت با آنها حرف نزده‌ام... من نمی‌توانم، نمی‌توانم بلند شوم بروم دم خانه‌شان و بپرسم چرا می‌خواهید بروید. این را نمی‌توانی بفهمی؟
 - خب، پس می‌روند بی آنکه بفهمی چرا می‌روند.
 - به جهنم... به درک... خیال می‌کنند نوبرش را آورده‌اند.
 خاك برسرهاں كنند... باغ به باغ زندگى مى‌دهد! پس كو؟ هاه؟
 - چرا همین حرف را به خودشان نمی‌زنی؟
 - عجب ابلهی هستی زن! يك دفعه كه گفتم. من نمی‌توانم با آنها حرف بزنم... نمی‌توانم...



جلال، مدتی توی حیاط قدم زد و به آن سوی پرچین - خانه‌ی همسایه - نگاه کرد. شاید دلش می‌خواست راهی برای حرف زدن پیدا کند. «شاید بیایند و خدا حافظی کنند... آن وقت... من به آنها می‌گویم...» اما عاقبت صبرش تمام شد. رفت توی اتاق، بطر عرقش را برداشت، لای يك تکه روزنامه پیچید و استکانی توی جیب گذاشت و راه افتاد.

ملیحه پرسید: کجا؟

جلال، دلشکسته اما نه به خشونت، گفت: می‌روم کنار رودخانه بنشینم. صفایش بیشتر از اینجاست.
 - چیزی برای مشروب نمی‌خواهی؟
 - استکان برداشتم.

- مزه... -

- ... -

جلال رفت و ملیحه آمد توی حیاط و چشمش را دوخت به خانه‌ی همسایه - گرچه حالا دیگر از آن زن وشوهر جوان - که جلالش را آزرده بودند - بیزار بود.

محمود و نازنین، یکی دوبار برای برداشتن خرده‌ریزهایشان به حیاط آمدند؛ اما به ملیحه نگاه نکردند تا سر صحبتی باز شود و ملیحه از غصه‌ی جلال - از اینکه آنها می‌خواهند بروند - برایشان حرف بزند، و بگوید که «باغ به باغ نور می‌دهد. چرا می‌خواهید دیوار بکشید و باغ ما را کور کنید؟» تازه اگر بفهمند که باغ، چطور به باغ نور می‌دهد.

ونشد...



سرشب، محمود ایستاده بود توی کوچه باغ، جلوی درخانه، و منتظر ماشینی بود که بیاید، بارها را بردارد و ببرد. محمود به نیمه تاریکی خیره شده بود و فکر می‌کرد: «مردك احمق همه چیز را به هم ریخت... همه چیز را...» که از توی نیمه تاریکی، جلال پیدایش شد که تلوخوران می‌آمد، و مست مست.

محمود، او را که شناخت، خواست برگردد و برود توی خانه؛ اما زود پشیمان شد. صبر کرد تا جلال برسد و به او بگوید: «مردك! همه چیز را به هم ریختی، همه چیز را...»

جلال، دیگر نمی‌توانست جلو بیاید. تکیه داده به دیوار خانه‌ی،

چند قدم آن سوتر، کج ایستاده بود و محمود را نگاه می کرد. جلال داشت فرومی کشید و فرو می رفت. داشت تا می شد و می شکست. لای چشم هایش را به خماری و خستگی باز کرد و بست، باز کرد و دلکانه گفت: «آقا! آقا! باغ به باغ زندگی... زندگی می دهد! به جهنم... به جهنم... حرف زدن آسان تر از زندگی دادن است...» و خم شد و افتاد. و به زانو در آمده، سر بر خاک نهاده، به گریه افتاد. و محمود، در نیم روشنی فاصله ی کم، شانه های جلال را دید که سخت تکان می خورد. و دید که جلال يك بری شد و باز هم افتاد... محمود نتوانست بر کنار بماند. او، عاقله مرد را اینطور نمی شناخت. عاقله مرد، جمله یی را که اوزمانی پرانده بود، حال، در عین مستی، به او بازگردانده بود. محمود معنی حرف خود را از زبان دیگری که می شنید بهتر می فهمید. رفت، دست برد زیر بغل جلال، گرفت و بانیمی خشونت و نیمی ترحم بلندش کرد. جلال، چه خاکی شده بود!

- آقا! میل دارید تا در خانه کمکتان کنم؟

جلال، همچنان لای چشمی به محمود نگاه کرد.

- باغ... باغ... اگر تو باغی، چرا به يك کاسه آب خنك

مهمانم نمی کنی؟

جلال، انگار که مست نبود که اینطور، راه گفتن را هموار

می کرد...

- آب؟ آب می خواهید؟ چرا مهمانان نکنم آقا؟

محمود، جلال را راه انداخت و برده به طرف در خانه ی خودش

که چسبیده به درخانه‌ی جلال بود.

- ما بارمان را بسته‌سیم و داریم می‌رویم ؛ اما يك يخدان كوچك و يك ليوان دم دست داریم... می‌آید تو؟

- چرانیایم؟ هاه؟ تو بدت می‌آید. نه؟ خیلی بدت می‌آید...
تو وزن از من بدتان می‌آید... خیلی خیلی بدتان می‌آید... بدتان می‌آید دیگر... می‌فهمم...
- نه آقا... اصلاً...

- پس... چرا، چرا دارید می‌روید؟ من که دیوار نکشیدم. کشیدم؟

محمود، حرفی نداشت که بزند. در را باز کرد و جلال را برد تو. و او را نشانند روی يك بسته رختخواب، و تکیه‌اش را داد به دیوار، و رفت سر وقت لیوان و یخدان، و لیوان را پراز آب خنك كرد و آورد برای جلال، و لیوان را گرفت جلوی دهان جلال و آب را جرعه جرعه به او نوشاند.

نازنین، روی يك گلیم كوچك، پادراز کرده نشسته بود و غنچه را می‌خواست باند.

نازنین به جلال نگاه کرد و به محمود.

- تشنه بودند، از من آب خواستند!

نازنین، مردد گفت: «میوه هم داریم؛ اما ظرف نداریم.» لیوان خالی در دست محمود مانده بود.

نازنین چشم از جلال بر نمی‌داشت، و جلال، چشم خمار از غنچه‌ی خمار.

- راست است که می‌روید؟

- بله، همین امشب.

- به جهنم .. اما من که کاری نکردم ... من ... من ... اصلاً

خیال ندارم دیوار بکشم ... گور پدر آن آجرها ... چرا، آخر چرا می‌خواهید بروید؟

نه محمود را حرفی بود نه نازنین را. چه می‌توانستند بگویند؟
در سکوت به جلال نگاه کردند و سر پایین انداختند.

- من ... من کاری کردم؟ کار بدی؟ خب بگوید دیگر ... چرا

لال شده‌ید؟

باز هم حرفی نبود.

جلال به زحمت و سنگین سر بلند کرد و به محمود ایستاده
نگریست.

- من ... اجاقم کور است ... فقط همین ... شما آدم‌های

بی‌انصافی هستید؛ خیلی بی‌انصاف ...

- چرا بی‌انصاف آقا؟

- شما، با این ... این بچه‌تان ... نمایش می‌دادید ... همه‌اش

نمایش می‌دادید ... شما می‌دانستید که اجاق من کور است ... شما ...

حق نداشتید نمایش بدهید ... همسایه از درد همسایه چه خبر دارد ...

اما شما نمایش می‌دادید ... کار کثیف گند کثیفی می‌کردید؛ خیلی

خیلی ... کثیف ... من، حق بود که دیوار بکشم ... اما شما حق

نداشتید از اینجا بروید ... اینجا ... اینجا ...

محمود يك دم برگشت و به نازنین نگاه کرد.

همین نگاه، کافی بود.

بعد، محمود جلوی جلال روی زمین نشست. سر جلال را که حالا دیگر افتاده بود، آهسته بلند کرد. دستش را گذاشت زیر چانه‌ی جلال تا سر، باز هم، فرو نیفتد.

- آقا! گوش کنید! خیلی ساده می‌گویم، شاید بتوانید بفهمید. منظور من از «اجاق کور» این است که بچه‌دار نمی‌شوید. نه؟ گوش کنید آقا! صدای مرا می‌شنوید؟ معنی حرف‌های مرا می‌فهمید؟ جلال، سری تکان داد.

- ما، فقط يك سال بعد از عروسی مان فهمیدیم که بچه‌دار نمی‌شویم. می‌فهمید آقا؟ ما این بچه را آوردیم تا به اسم بچه‌ی خودمان نگاه داریم و بزرگ کنیم. می‌فهمید آقا؟ ما با بچه آمدیم اینجا تا به زندگی تازه عادت کنیم و غریبه‌ها خیال کنند که بچه مال خود ماست... می‌فهمید آقا؟ می‌فهمید آقا؟ معنی حرف‌هایم را می‌فهمید؟

نفس انتظار...

این، اتاقی ست ساده و مهر بان، در طبقه‌ی دوم يك ساختمانِ قدیمی.

اتاق، پنجره‌یی دارد روبه‌خیابان، دری دارد که به پله‌ها مربوط می‌شود. روبه‌خیابان؛ و دری که شاید به آشپزخانه یا اتاق‌های دیگر.

کنار دری که اصطلاحاً آن‌را «در ورودی» می‌گویند، يك صندلی کهنه جای دارد - درست کنار در.

در این اتاق، زن و مردی نشسته‌اند که شاید پنجاه، شاید پنجاه و پنج، و حتی ' شصت سال داشته باشند.

مرد، روی يك صندلی راحتی، روبه‌خیابان نشسته است، و علی‌الرسم به‌خیابان نگاه می‌کند.

زن، دور از او، در گوشه‌یی، روی زمین نشسته است، و علی‌الرسم چیزهایی می‌دوزد.

از بیرون، صدای خوشِ باران می‌آید. صدای آهسته‌ی باران.

قطره‌های باران، علی‌الرسم، گهگاه به شیشه‌های پنجره شتک می‌شود.

و مرد، همچنان خیره نگاه می‌کند.

صوری بی‌حسابی در فضای اتاق احساس می‌شود؛ یا فهر، یا همدمی دو گنگ آرام.

...

حال، باید که این دو نفر را نگاه کنی. باید آنقدر نگاه کنی تا خسته شوی، یا بگویی: «دیوانه‌ها! دیوانه‌ها!» و یا خود در آستانه‌ی جنون قرار بگیری، در آستانه‌ی فریاد زدن و گریختن...

این زمان، درست در همین زمان، زن آرام سربلند می‌کند، به‌مرد - که تقریباً پشت به او دارد - می‌نگرد، و مهربان و گرفته می‌گوید: خبری نیست عزیزم؟

زن: خبری نیست عزیزم؟

مرد: هنوز نه...

زن: کاش که خبری می‌شد.

مرد: نگران نباش! خواهد شد.

زن: یعنی می‌آید؟

مرد: چرا نیاید؟ دلیلی ندارد که پشیمان بشود.

زن: آنقدر که برای آمدن، دلیل لازم است، برای پشیمان

شدن و برگشتن لازم نیست - عزیزم... مطمئنی که از

انتظار طولانی تو خبر دارد؟

مرد: بله خانم؛ همه از انتظار ما خبر دارند... همه...

زن: (با حیرت و تاحدی ابلهانه) همه؟ توجدی حرف

می‌زنی عزیزم. نه؟

مرد: من به‌خاطر تو، فقط به‌خاطر تو، يك عمر سعی کردم

کاملاً جدی باشم - و همیشه هم بوده‌ام؛ حال آنکه

جدی بودن در طبیعت من نبوده - و هنوز هم نیست.

زن: محبت کردی عزیزم، خیلی محبت کردی... اما من

هم انتظار نداشتم که تا این حد جدی باشی... تو
بیش از حد تصوّر و تحمّل هراسانی جدی بوده‌یی...
و من هم، می‌دانی که، حداکثر... انسانم، نه چیزی
بیشتر...

مرد: خانم! تو به جدیت من اعتراض داری؟
زن: اعتراض؟ ابداً من به هیچ چیز تو اعتراض ندارم؛
اما گاهی فکرمی کنم ممکن است پشیمان شده باشی
و نخواهد بیاید. تو نباید خودت را اینطور اسیر
کنی...

مرد: ناراحت نشو خانم! مسلّم است که دیر کرده؛ اما
کمی دیگر صبر داشته باش. حتماً می‌آید.
زن: من خیلی صبر دارم؛ اما لزومی نمی‌بینم که باز هم
این صبر را در راه چیزی تباه کنم که...
مرد: تباه؟ تو واقعاً به این کلمه معتقدی؟
زن: بین عزیزم! واقعاً نمی‌آید. باید این حرف را قبول
کنی.

مرد: خانم! پس ایمانت کجا رفته؟
زن: یعنی دل‌کندن ما به ایمان ما مربوط است؟
مرد: چیز غریبی ست! این حرفی ست که خود تو، بارها
به من گفته‌یی. مرا دل‌داری داده‌یی و به یادم انداخته‌یی
که نباید ایمانم را از دست بدهم. حالا چطور
می‌توانی این سوأل را مطرح کنی؟

زن: ... حق با توست عزیزم؛ ولی سوآل کردن که گناه

نیست. من، سوآل می‌کنم، به این امید که جوابِ امروزت به جوابِ روزهای قبلت شبیه نباشد، و همین، شکل زندگی‌مان را عوض کند.

مرد: تو دوست داری که عوض بشود؟

زن: من محتاجم که عوض بشود...

مرد: (از پی تفکری طولانی) پس می‌شود... حتماً...

زن: پس... باور می‌کنی که دیگر نمی‌آید؟

مرد: (از پی تفکری طولانی) نه...

زن: عزیزم! من حاضرم شرط ببندم که نمی‌آید.

مرد: من شرط نمی‌بندم.

زن: چرا؟ به امید آنکه بیاید؟

مرد: نه... ولی من هیچوقت قمار را دوست نداشته‌ام.

حالا هم مجبور نیستم قمار کنم...

زن: البته... هرطور که میل تو باشد، عزیزم.

مرد: هرطور که میل تو باشد، خانم! در تمام این سالها

هیچ چیز بجز تمایل تو برای من مطرح نبوده. من،

حتی يك بار هم نپرسیده‌ام که «چرا؟» فقط حس کرده‌ام

که تمایلی داری و آن را قبول کرده‌ام...

زن: تو خیلی بیش از لیاقت من به من محبت داری

عزیزم...

مرد: متشکرم خانم.

زن:

من هم متشکرم ..

زن، می‌دوزد. مرد نگاه می‌کند.
 حال، بار دیگر، باید شريك صبوری بی‌حسابِ اتاق
 باشی؛ تا صدای پایی — نه چندان آشکار — برخیزد.
 شاید کسی از خیابان، از پای پنجره می‌گذرد.
 شاید آنکه باید بیاید در راه آمدن باشد.
 و شاید که این صدای پا — که دست بر قضا نزدیک
 هم می‌شود — تنها تصور يك صدای پا باشد.
 چشمانِ درشتِ مردِ منتظر
 چشمانِ درشتِ زنِ منتظر
 مرد، سرک می‌کشد.
 زن، چشم به‌در می‌دوزد — و سوزن نمی‌زند.
 صدای نرم و دزدانه‌ی پایی روی پله‌ها.
 (این پله‌ها باید قدیمی و چوبی باشد تا اینگونه صدا
 کند.)
 نگاه زن و مرد — هردو — به‌در.
 در، آهسته و پنهانکارانه باز می‌شود — به‌نرمی.
 جوانی کسم سن و سال، تقریباً خیس، تقریباً گیج،
 کمی ترسان اما با وقار پا به‌درون اتاق می‌گذارد و با
 حالتی احترام‌آمیز سلام می‌کند.

پسر جوان:

سلام خانم! سلام آقا! (در صدایش رنگی از التماس
 هست.)

زن:

(مرد د) سلام آقا! شب شما به‌خیر... خوش آمدید!
 بفرمایید خواهش می‌کنم!

زن، از زیر چشم، خجل و بیمناک، به‌مردِ خود نگاه می‌کند.
 مرد، تقریباً شاد و مبهوت است.

مرد، صندلی راحتی اش را مختصری حرکت می دهد -
به طرف درِ ورودی؛ و به جوانِ مرطوبِ با وقار نگاه
می کند، و بعد به زن. و باز به جوان، و باز به زن.

مرد: خودش است؟

زن: (خجل، بیمناک) نمی دانم. می توانیم بپرسیم...
بنشینید! چرا همینطور ایستاده بید؟ شما... شما...
خودتان هستید؟

پسرجوان: پس توقع داشتید کی باشم؟ من، خودم هستم...
مرد: خوب... پس به خانم جان بگوچی شد، و تمامش کن!
پسرجوان: (با حیرت و کمی ترس) چی «چی شد» قربان؟

مرد به زن نگاه می کند - با تعجب
و زن، به مرد نگاه می کند، با همان حالت.
و هر دو به پسر جوان - که اینک نشسته است و انگار
می لرزد - نگاه می کنند.

مرد: او اصلاً منکر همه چیز است.

پسرجوان: نه آقا؛ اینطور نیست. من هیچ واقعیتهایی را انکار
نمی کنم، و هیچ حقیقتی را هم رد نمی کنم... ولی
نمی دانم، اصلاً نمی دانم که شما از من چه انتظاری
دارید و چی می خواهید...

زن: بله عزیزم؛ او حق دارد. می بینی که چقدر خسته
است. خودت را بی جهت ناراحت نکن. از این
گذشته شاید دوست نداشته باشد به هر سو آلی جواب

بدهد.

مرد: (با صدای بلند، کمی به خشم) «دوست نداشته باشد؟»

یعنی مایک عمر به خاطر کسی صبر کردیم که حتی دوست ندارد به سوآل های ما جواب بدهد؟

زن: گفتم که. او خسته است. کمی صبر داشته باش!

پسر جوان: نه خانم! من، ممکن است کمی گیج باشم؛ ولی خسته

نیستم، و قدرت تحمل این را که در هر جریانی قرار بگیرم دارم. نمی خواهید به من بگویید که در انتظار

چه کسی هستید؟

مرد: بهش بگو خانم!

زن: (درمانده و خجل) عزیزم! شاید او همان کسی که تو

در انتظارش هستی نباشد.

مرد: (تلخ و رنجیده) من در انتظار همان کسی هستم که

«تو» در انتظارش هستی - خانم...

زن: (با بردباری بسیار) چه فرق می کند؟ شاید او همان

کسی که «من» در انتظارش هستم نباشد.

مرد: اگر نیست بگو «نیست» و خلاصمان کن! این که

دیگر تعارف ندارد.

پسر جوان: (پس از لحظه ای سکوت) پس نمی خواهید به من

بگویید که در انتظار چه کسی هستید...

زن: بودیم پسر؛ اما حالا دیگر نیستیم. من باور کرده ام

که نخواهد آمد. من به کلی رها کرده ام...

مرد:

اینطور نیست خانم! هنوز هم مثل روز اول است. امیدت را از دست نده! هیچ چیز عوض نشده. هیچ چیز خراب نشده... ما باز هم می توانیم صبر کنیم... (درمانده) باشد! صبر می کنیم! جوان! حالا تو واقعاً هیچ حرفی نداری که بزنی؟ حرفی که شکل همه چیز را - نه کاملاً اما لا اقل تا حدودی - عوض کند؟

پسر جوان:

(پس از مدتی تفکر) نه مادر؛ من واقعاً حرفی ندارم که بزنم. می دانید؟ این فضا، لال کننده است. نمی دانم چرا؛ اما يك انتظار خیلی خیلی طولانی، رنگ همه چیز را عوض می کند.

زن:

خب... اگر واقعاً حرفی نداری که بزنی، چرا بدون اجازه وارد خانه ی ما شدی؟ بدون اجازه از پله ها بالا آمدی؟ بدون اجازه وارد اتاق ما شدی؟ و بدون اجازه، روی آن صندلی - به خصوص آن صندلی که «آقا» برای مهمانش آنجا گذاشته - نشستی؟ از کی تا حالا توی دنیا رسم شده که آدم از هر دری که باز است وارد بشود و روی يك صندلی خالی بنشیند؛ ولی با هیچکس کاری نداشته باشد، حامل هیچ پیغامی نباشد، و حرفی برای گفتن نداشته باشد!

پسر جوان:

این رسم، از قدیم بوده خانم. چیز تازه یی نیست.

من، خودم، بارها این کار را کرده‌ام. این برای اولین بار است که کسی از من سوال می‌کند چرا آمده‌ام و چکار دارم. من، بارها و بارها از درِ باغِ باغِ ملّی شهرمان وارد شده‌ام و روی یکی از صندلی‌های خالی نشسته‌ام، بدون اینکه هیچکس از من توقعی داشته باشد...

مرد (به نرمی و با کدورت) ببینم پسر جان! آن صندلی‌های باغِ ملّی، توی اتاقی قرار دارد که در طبقه‌ی دوم يك ساختمان قدیمی ست، و يك زن و مرد مسن هم توی آن اتاق زندگی می‌کنند؟

پسر جوان: نه... هرگز؛ ولی شما که می‌بینید. دارد باران می‌آید. چه کسی، به‌هنگام باران، ساعت‌ها روی صندلی‌های خیس و خالی باغ‌های ملّی می‌نشیند؟ در اینطور مواقع، من، به کتابخانه‌ی ملّی شهر می‌روم که اتفاقاً اتاقی ست در طبقه‌ی دوم يك ساختمان قدیمی، و زن و مردهای مسن زیادی، آنجا، روی صندلی‌ها نشسته‌اند...

مرد: جوان! تو، پیش از اینکه وارد این خانه بشوی، دقیقاً می‌دانستی که چه سوال‌هایی را باید جواب بدهی. نه؟

پسر جوان: دقیقاً نه؛ اما تقریباً بله... شما، اول کار، مرا گیج و خنگ کردید...

پسر جوان ناگهان از جای برمی خیزد و به پنجره نزدیک می شود.

مرد، جا خورده، او را نگاه می کند و گره برابروها می اندازد.

زن نیز با تعجب و بیم نگاهش می کند.

پسر جوان: ببخشید! باید به من اجازه بدهید سرک بکشم و بیرون را دید بزنم.

زن: (شادمانه) پس شما هم منتظر کسی هستید. نه؟

پسر جوان: البته. کسی وجود ندارد که چشم به راه نباشد.

مرد: یعنی، حتی اگر آن که منتظرش هستیم بیاید، ما باز هم انتظار خواهیم کشید؟

پسر جوان: (همچنان که بیرون را نگاه می کند) حتماً.

انتظار، تولد یافتنی ست. تکثیر آمیبی شکل دارد. درست... از کنار يك انتظار، انتظار دیگری رشد می کند.

مرد: پس شما با نفس انتظار مخالف نیستید؟

پسر جوان: در صورتی که بخواهد جای چیز دیگری را بگیرد،

چرا... ببخشید! شما، آنجا، سوی آن تاریکی، کسی را نمی بینید؟

مرد: اگر شما نبینید، من چطور می توانم ببینم؟

پسر جوان: چشم من هنوز به تاریکی عادت نکرده... لطفاً نگاه

کنید! خواهش می کنم!

زن: شما خیلی نگران و بیتاب هستید. نه؟

- پسر جوان: بله... خیلی...
- مرد: اما نشان نمی دادید.
- پسر جوان: مجبور بودم پنهان کنم.
- مرد و پسر جوان، چشم به خیابان تاریک بارانی می دوزند.
زن، سوزن زدن را دنبال می کند.
زمانی درسکوت می گذرد.
- زن: حتماً می آید، پسر. صبر داشته باش و هیچ نگران نباش. حتماً می آید.
- پسر جوان: از محبت متشکرم مادر... گاهی، حتی به دعا کردن هم اعتقاد پیدا می کنم.
- زن: عیب ندارد. «واقعاً اعتقاد داشتن» مهم است؛ چیزی که این روزها خیلی کم پیدا می شود... این که به چه چیز اعتقاد داری اصلاً مهم نیست... گاهی هم دعا کن! چه عیب دارد؟ تو، پسر، خیلی وقت است که منتظری؟
- پسر جوان: (گیج و بی اراده) خیلی وقت؟ نه... تقریباً نیم ساعت است.
- زن و مرد با هم: نیم ساعت؟
- مرد: فقط نیم ساعت؟ پس برای تو خیلی سخت تر است...
- پسر جوان: بله... و دارم از پا در می آیم.
- مرد: طفلک بیچاره! می دانی ماچند وقت است که منتظریم؟
- پسر جوان: (همچنان گیج) باید مدت زیادی باشد. می شود

حس کرد.

اما چقدر زیاد؟ چقدر؟ چقدر؟

مرد:

من که شريك انتظار شما نبوده‌ام. چرا توقع دارید بدانم؟

پسر جوان:

بیست و دو سال!

مرد:

(به خود می‌آید، سر به جانب مرد می‌گرداند، با
با بهت و منگی نگاهش می‌کند) بیست و دو سال!
مگر می‌شود؟

پسر جوان:

چون «شده»، این سوآل مردود است.

مرد:

اما... اما من دق می‌کنم؛ من می‌میرم...

پسر جوان:

نه دق می‌کنی، نه می‌میری. عادت می‌کنی.

مرد:

نه. سال من، یا همین حالا می‌آید، یا هرگز
نمی‌آید.

پسر جوان:

اتفاقاً اشتباه تو همین جاست. یا همین حالا می‌آید،
یا «بالاخره» می‌آید. نیامدنی در کار نیست.

مرد:

این... این يك فرضیه کاملاً بی‌ارزش است. شما
به هیچ وجه نمی‌توانید ثابتش کنید... او... مثل
اینکه صدای در آمد... گوش کنید!

پسر جوان:

صدای پای روی پله‌ها. و شاید توهتم يك صدای پا.
صدای پا، اینك، به ترمی نزدیک می‌شود و می‌ماند. مكث.
سكوت.

لای در اتاق باز می‌شود.

دختر جوان ، با چتر باز ، هم خیس ، لای در دیده
می شود.

دختر جوان: (آهسته) کسی اینجا هست؟
زن: البته... دوستان شما اینجا هستند... آنها که منتظر
شما هستند...

دختر جوان: «آنها»؟ اینجا، قرار بود که فقط يك نفر منتظر من
باشد. شاید توی تله افتاده ام...
پسر جوان: نه... نه... تله یی در کار نیست. م... م... من اینجا
هستم ، و آن يك نفر ، منم...

زن: (به مرد) شاید هم تویی ، عزیزم!

مرد: (به زن) شاید هم تویی ، خانم!

دختر جوان، آرام، با چتر بسته، وارد اتاق می شود.
شاد است یا شاد و سبکسر می نماید.
چابك و زیباست.
همه به او نگاه می کنند.
پسر جوان، غم فرو می دهد و به نشاط لبخندی می زند.
باز یافته!

دختر: سلام مادر! سلام آقا!

زن: سلام دخترم!

مرد: سلام خانم!

پسر جوان: به من سلام نمی کنی؟

دختر: (مهربان، خجل، عاشقانه) سلام!

پسر جوان: خیلی خسته هستی. نه؟

دختر جوان: نه... فقط کمی گیج هستم...

زن: دخترم! چرا نمی نشینی؟

پسر جوان: بنشین! اما بعد آنها ازت می پرسند که چرا روی

آن صندلی- به خصوص آن صندلی- نشستی. برای

چنین سوآلی جوابی داری؟

دختر جوان: البته... برای هر سوآلی جوابی وجود دارد؛

منتهی آدم نمی تواند بفهمد ارزش آن جواب چقدر

است، و آیا همان جوابی ست که باید باشد- یانه.

زن: دخترم! سوآل هم همینطور است. خیلی خیلی سوآل

وجود دارد؛ اما آدم نمی داند هر سوآلی، همان

سوآل است که باید باشد، یانه؛ يك سوآل كاملاً

پرت بی معنی ست، و احمقانه البته...

دختر جوان: اینجور نیست مادر! مشکل جواب را آنطور تعمیم

ندهیم که سوآل را هم شامل بشود؛ چون، در این

صورت، دیگر هیچکس جرئت نمی کند چیزی

بپرسد. می دانید؟ سوآل، تولد يك مسأله است؛

اما جواب، سلامت به منزل رساندن آن مسأله

است. بین این دو، تفاوت زیادی هست...

زن: امتحان می کنیم، دخترم! تو که چتر داشتی، چرا

اینطور خیس شده بی؟

دختر جوان: چون هیچ چتری همیشه باز نمی ماند- مادر.

دختر جوان، نرم می نشیند.

شما، حتی اگر بزرگترین چتر دنیا روی سرتان
باشد باید بدانید که يك روز، کنار می رود. تعادل!
آنوقت است که آدم باید بتواند تعادلش را حفظ
کند...

زن: من کاملاً نمی فهمم...

مرد مسن، مدتی خیره به دختر جوان نگاه می کند، با
تعجب و تحسین، و بعد صندلی راحتی اش را می گرداند
طرف دختر- که شاد اما خجل نگاه می کند.

زن: فکر می کنی ما چترمان را از دست داده ایم؟

دختر جوان: فکر می کنم.

مرد: پس تو آن کسی که باید باشی نیستی؟

دختر جوان: من، دقیقاً، همان کسی هستم که باید باشم.

مرد: خانم! خودش است؟

زن: خُب... خُب می تواند خودش باشد. مگر چه عیب

دارد؟

مرد: «چه عیب دارد؟» مگر من گفتم عیبی دارد؟ فقط

پرسیدم: خودش است یا نه؟

زن، بیمناک و مضطرب است. از جواب دادن می ترسد.

گاه به دختر جوان و گاه به مرد نگاه می کند.

زن: نظر تو چیست عزیزم؟

مرد: خانم! این تویی که منتظری، و خودِ تو می دانی که

منتظر چه کسی هستی... چرا از من می پرسی؟

زن:

من؟ من منتظرم؟

زن، مظاهرانه و گول زنان با مرد خود سخن می گوید

آه... بله عزیزم؛ اما... من و تو که فرقی نداریم.

شاید بتوانی کمکم کنی...

مثلاً چه جور کمکی؟

مرد:

من... من... من، راستش، اصلاً به یاد نمی آورم که...

زن:

منتظر کسی بوده ام...

(سخت حیرت زده، منگ و دیوانه‌وش) تو... تو...

مرد:

تو چطور جرئت می کنی همچو حرفی را بزنی؟

تو چطور جرئت می کنی؟

زن:

عصبانی نشو عزیزم! راستش خودم هم نمی دانم؛

ولی بالاخره "جرئت" را پیدا کرده ام. چرا تو باید

ناراحت باشی از این که، من، عاقبت، فرصت و

"جرئت" گفتن حقیقت را به دست آورده ام؟ هاه؟

مرد:

(کاملاً درمانده و گیج) حقیقت؟ (در اندیشه‌ی عمیق)

کدام حقیقت؟ یعنی... یعنی حقیقت این است که

تو هرگز منتظر کسی نبوده‌ای؟ بیست و دو سال! بیست

و دو سال را -تو- به انتظار گذراندی، بی آنکه منتظر

کسی باشی؟ خانمم! شوهر پیرت، عوضی نمی شنود؟

زن، بیمناک است.

بیم به غم تبدیل می شود.

زن در آستانه‌ی گریستن است.

قطره‌های اشک، روی صورت زن می دود...

مرد، همسر زن، مات و دیوانه‌وش نگاهش می‌کند.

زن: خودت را ناراحت نکن عزیزم... خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! من به‌خاطر تو، عزیزم، حاضرم دوهزار سال هم صبر کنم. صبر کردن که کاری ندارد. مگر دوست داشتن، خیلی وقت‌ها، به‌یک جور تحمل کردن تبدیل نمی‌شود؟ مگر تحمل کردن با انتظار کشیدن چه فرقی دارد؟ من دوست داشتم به‌خاطر کسی که دوست دارم انتظار بکشم، و بیست و دو سال هم کشیدم...

مرد: (بیتاب و درمانده) آه خدای من خدای من! این باور کردنی نیست؛ غیرممکن است. این، یک فاجعه است، یک فاجعه‌ی غول‌آسا!

زن: چرا عزیز من؟ چرا اسمش را «فاجعه» می‌گذاری؟ تو چطور می‌توانی حادثه‌یی به‌این زیبایی را «فاجعه» اسم گذاری کنی؟

دختر جوان: ببخشید خانم! ببخشید آقا! با اینکه هیچکس، هیچکس حق ندارد این گفت و گوی غریبِ باور نکردنی را قطع کند، من قادر نیستم جلوی زبانم را بگیرم. مادر! حاضری به‌یک سوآل من جواب بدهی؟

زن: بله دخترم... بپرس! من حرف‌های تو را فراموش نمی‌کنم!

دختر جوان: ممنونم مادر! شما، شما که به‌خاطر این آقا-شوهرتان-

- بیست و دو سال صبر کردید، چرا یکبار نپرسیدید
که منتظر چیست؟

زن:

چرا باید می پرسیدم دخترم؟ من به نفس انتظار
مردم احترام می گذاشتم نه به موضوع مورد
انتظارش. من کاری نداشتم به اینکه او در انتظار چه
کسی، چه خبری یا چه حادثه‌یی ست... اصلاً،
پرسیدن - او، خودش خوب می داند - اعتبار
ارادت را از بین می برد. آنچه او می خواست برای
من خواستنی بود - بی آنکه بدانم چیست...

مرد:

خانم! تو می خواهی مجسمه‌ی خوف آوری از
فداکاری بسازی... نه؟

زن:

ابداً. آنچه من کرده‌ام کاری ست طبیعی و ممکن...

مرد:

(اندیشمند و درخود) پس... پس... آنچه من
کرده‌ام هم همینطور است. من هیچ دینی به گردن تو
ندارم که بیست و دو سال، به خاطر تو - به خاطر شخص
تو - انتظار کشیدم. من، من مطمئن بودم که تو منتظر
کسی هستی؛ یعنی راستش، فقط می دانستم که
دوست داری انتظار بکشی. و من، خواستم که شریک
تو باشم. فقط همین... فقط همین... پس من هم کار
بزرگی نکرده‌ام، درحالی که غالباً خلاف این فکر
می کردم...

زن:

عجیب است! من گاهی متوجه می شدم که تو رعایت

حال و روز مرا می‌کنی، و حالتی داری که انگار
برای رضای خاطر من انتظار می‌کشی؛ اما همیشه
فکر می‌کردم این حالت به آن چیزی مربوط است
که انتظارش را می‌کشی نه به خود من!

مرد: ... باور می‌کنم... من هم درست همینطور فکر
می‌کردم.

زن: (در خود) خیلی قشنگ است، خیلی... امّا چرا
همیشه من فکر می‌کردم به خاطر تو صبر می‌کنم، و
تو گمان می‌کردی به خاطر من؟ چرا؟ چه حادثه‌یی
این تصور را بوجود آورد؟ هیچ یادتی نمی‌آید که
چطور شروع شد؟

مرد: چرا یاد نمی‌آید؟ زندگی ما حادثه‌ی دیگری نداشته
تا این یکی - در لابلای حوادث دیگر- از یاد برود.
من هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام...

زن: پس بگو! لطفاً بگو که چطور شروع شد!
مرد: (مبهوت): تو حتی یادتی نمی‌آید؟

زن: نه عزیزم؛ باور کن!

مرد: آخر چطور ممکن است؟ چطور؟ تو، همین جا،
کنار همین پنجره ایستاده بودی. من وارد اتاق شدم
و به تو نگاه کردم. تو با نگرانی سرک می‌کشیدی و
توی خیابان را نگاه می‌کردی. من به تو نزدیک شدم،
دست روی شانهِ ات گذاشتم و گفتم: «عزیزم! آن

پایین چه خبر است؟» آن پایین، سه تا بچه‌ی کوچولو بازی می‌کردند. تو، همچنان که بهت زده به آنها نگاه می‌کردی، باز هم منتظر ماندی. تو، آن روزها، یک کتاب کم‌ورق را می‌خواندی. آن کتاب، داستان زن و شوهری بود که تمام عمر را، در انتظار فرزندشان، کنار پنجره‌ی می‌گذرانند - البته فرزندی که هرگز وجود نداشته. و ما هم بچه‌دار نمی‌شدیم. و آن کتاب، پای پنجره، باز افتاده بود، و تو به آن بچه‌ها نگاه می‌کردی. من همه چیز را حس کردم. خیلی آهسته از تو پرسیدم: «منتظر کسی هستی، عزیزم؟» و تو بی آنکه به من نگاه کنی جواب دادی: «البته که منتظرم. خیلی هم دیر کرده. قول داده بود که زودتر بیاید!» و همان وقت بود که فهمیدم تو قادری یک عمر به انتظار بنشینی. من، این صندلی، همین صندلی راحتی را آوردم اینجا و گفتم: «من اینجامی نشینم، وقتی آمد، خبرت می‌کنم. تو برو به کارت برس!» و تو گفتی: «متشکرم، خیلی ممنون!» و رفتی...

زن: منظورِت این است که از بیست و دو سال پیش تا به

حال، تو از روی آن صندلی تکان نخورده‌یی؟

مرد: من این حرف را نزد. دیوانه که نیستم، عزیزم.

من، من... همه چیز را حس می‌کنم. فقط به انتظار تو احترام گذاشتم...

زن:

(به مغز خود فشار می آورد) آن روز، آن روز،
 من منتظر... منتظر کی بودم؟ چه کسی قرار بود
 بیاید - که نیامده بود؟ آه... خدا جان! من منتظر
 جوانی بودم که بیاید و پایه‌ی همین صندلی راحتی تو
 را - که شکسته بود - درست کند. او، با یکی
 دو ساعت تأخیر آمد، و این کار را هم کرد. و بعد،
 من دیدم که تو خوشحال رفتی روی آن صندلی نشستی
 کنار پنجره، و بیرون را تماشا کردی، و بچه‌ها را،
 کلاغ‌ها را، مردمِ عابر را... گاهی هم کتاب
 می خواندی؛ یک کتابِ کم‌ورق - که من قبلاً خوانده
 بودم... من از اینکه تو راضی و خوشحال بودی و
 حوصله‌ات سر نمی رفت، احساس رضایت می کردم.
 تو، فقط، گهگاه برمی گشتی و می گفتی: « یعنی
 می آید؟ » و من - که نمی دانستم منتظر کی هستی،
 ولی حس می کردم - با مهربانی و اطمینان می گفتم:
 حتماً می آید!

پسر جوان:

پس این انتظار طولانی و حشت انگیز، فقط و فقط
 محصولِ يك «سوء تفاهم» بوده نه چیزی دیگر...
 (عصبی) اینطور نیست جوان! بلکه درست برعکس
 این مسأله‌ی است که تو می گویی. این انتظار،
 محصولِ نهایت و اوج تفاهم دو نفر بوده...

مرد:

شوهرم کاملاً درست می گوید آقا؛ از این گذشته

زن:

شما خودتان می گفتید: «کسی وجود ندارد که چشم به راه نباشد» و «از کنار هر انتظار، انتظار دیگری رشد می کند.» حالا چرا تغییر عقیده داده‌ید، و انتظارِ شیرین ما را «طولانی و وحشت‌انگیز» توصیف می کنید؟

پسر جوان:

خانم! ناراحت نشوید. من، پیش از این به شما گفته بودم انتظار در صورتی خوب است که جای چیز دیگری را نگیرد؛ اما در مورد شما و شوهرتان، اینطور نبوده. من حق دارم به این انتظار معترض باشم. وقتی قرار باشد که انتظار، جای همه چیز را بگیرد، درحقیقت، به «امید» تبدیل شده، یعنی از جنس امید است؛ از همان ماده‌یی است که امید را با آن ساخته‌اند...

زن:

پسر جوان:

بله... این حرف کاملاً صحیح است اما مگر شما... می دانم چه می خواهید بپرسید خانم! آیا من امید را نفی می کنم؟ نه. ابداً. اما به يك شرط: به شرط آنکه جای چیز دیگری را پُر نکنند... و این تقریباً غیرممکن است. آن کس که با «عمل» زندگی می کند، با «امید» زندگی نمی کند. امید، خوراكِ گرسنه - هاست، و کار، خوراكِ آدم‌های بی امید. هیچ غذایی بدتر از امید نیست؛ چون فقط گرسنه‌ها آن را می جویند...

دختر جوان: اجازه بدهید من توضیحی بدهم؛ شاید حرف دوستم بهتر فهمیده بشود. شما، وقتی يك لقمه غذا توی دهانتان هست، «امیدوار» نیستید که يك لقمه غذا توی دهانتان باشد. چرا؟ چون «هست»؛ اما وقتی دهانتان خالی است، امیدوار هستید که لقمه غذایی توی دهانتان باشد. پس امید، جای خالی غذا را پُر می کند. آیا اینطور نیست؟

درست در پایان گفتار دختر جوان در اتاق باز می شود و پسر بچه‌یی ده دوازده ساله وارد اتاق می شود، و قبل از آنکه زن یا مرد مُسن بتوانند جواب دخترک را بدهند او محکم و با اطمینان، جواب می دهد.

پسر بچه: نه... اینطور نیست! هیچ وقت هم اینطور نبوده. من برادری دارم که می گوید: «تو می توانی همه چیز داشته باشی، و امید هم داشته باشی. تو می توانی در همه حال امید را داشته باشی؛ چون امید، با اینکه چیز خیلی خیلی بزرگی است، حجمی را اشغال نمی کند، و لازم نیست تو برایش قفسی درست کنی، یا اتاقی، یا خانه‌یی...» برادرم می گوید: «يك ذره امید، به قدر تمام این دنیا بزرگ است؛ ولی همین ذره، کنار لب يك بچه‌ی دوساله، وقتی می خندد، به خوبی دیده می شود...»

زن و شرهرر مُسن، مات و با لذتی وصف ناپذیر به بچه

نگاه می کنند و لبخند می زنند.
دختر و پسر جوان با تعجب به هم نگاه می کنند.
آنها پسر بچه را باور نمی کنند...

مرد: تو... تو کی هستی؟ از کجا آمده یی؟ اینجا چه خبر است؟

پسر بچه: من می خواهم این سوآل را از شما بکنم! اینجا چه خبر است آقا؟ عاقبت آنکه منتظرش بودید آمد؟ آنکه بیست و دو سال، چشم به راهش بودید، آمد؟
مرد: تو این چیزها را از کجا می دانی پسر؟ تو- کی هستی؟ ما، منتظرت بودیم؟

پسر بچه: نه... شما منتظر من نبودید. شما، قبل از اینکه من به دنیا بیایم هم انتظار می کشیدید. این را پدرم به من گفته. ما، آنجا، توی خانه ی آنطرف خیابان، روبروی خانه ی شما منزل داریم. من، از وقتی که خیلی کوچك بودم، هر روز، همیشه، شمارا می دیدم که روبه پنجره نشسته یید و انتظار می کشید. من خیلی ناراحت بودم؛ اما کاری نمی توانستم بکنم. حرفم را قبول می کنید؟ من خیلی بچه بودم. يك روز، شاید شش سال پیش، به پدر و مادرم گفتم: «چرا آن آقا همیشه آنجا می نشیند و بیرون را نگاه می کند؟» پدرم گفت: «آن آقا، حدود شانزده سال است که آنجا نشسته... شاید عقل درست و حسابی نداشته

باشد!» اما من مطمئن بودم که شما عقلمندان کم نیست.
برادر من هم همین نظر را داشت...

امروز، تقریباً نیم ساعت پیش، من دیدم که صندلی
شما کمی چرخید، کمی چرخید این طرف! هیچ وقت
این اتفاق نیفتاده بود - هیچ وقت. من خیلی تعجب
کردم. به خودم گفتم: حتماً خبری شده ... و بعد،
شاید بعد از يك ربع دیدم که صندلی شما به کلی
چرخید. انگار که دیگر منتظر کسی نبودید. شما
مشغول حرف زدن شدید. شما حتی من دیدم که لبخند
زدید. من مطمئن شدم که انتظارتان تمام شده، و
آنکه باید بیاید، آمده... و دلم خواست بدانم او
کیست که می‌ارزد انسان بیست و دو سال منتظرش
بماند... این بود که یواشکی آمدم بالا. مطمئن
باشید که اگر در، بسته بود، زنگ می‌زد. من دلم
می‌خواست شريك خوشحالی شما باشم؛ چون،
دست کم، هشت سال شريك انتظارتان بوده‌ام!

مرد:

تو... مثل بچه‌ها حرف نمی‌زنی...

پسر جوان:

او، حتی، مثل بزرگ‌ها هم حرف نمی‌زند. طوری
حرف می‌زند که آدم می‌ترسد.

پسر بچه:

(به پسر جوان) شما آنقدرها هم ترسو به نظر نمی‌رسید.

(به مرد مسن) کسی که منتظرش بودید، همین

آقا است؟

يك لحظه سكوت - عميق و اضطراب انگيز.

مرد:

تقريباً بله!

پسر بچه:

تقريباً؟

زن:

پسرم! يك نفر هم پشت سرت نشسته.

پسر بچه:

آه... حالا بهتر شد. شما دو نفر منتظر اين دو نفر

بوديد؟

زن:

تقريباً!

پسر بچه:

باز هم «تقريباً»؟

زن:

چرا خودت را به حساب نمي آوري پسرم؟

پسر بچه:

من؟ حتى قبل از آنكه به دنيا بيايم؟

مرد:

حالا كه قرار است ما در انتظار كساني بوده باشيم

كه نمي دانستيم چه كساني هستند، چرا تو يكي از

آنها نباشي؟

پسر بچه:

پس، تمام شد؟ تمام تمام؟

مرد:

فكر مي كنم.

پسر جوان:

من اعتراض نمي كنم؛ اما به نظر من اين ماجرا اصلاً

طبيعي نيست، مطلقاً طبيعي نيست...

دختر جوان:

به نظر من، اين ماجرا كاملاً طبيعي ست. در شرايط

قرار نگرفته بي كه طبيعي بودن آن را حس كني...

پسر بچه:

راست مي گويد! شرايط، خيلسي مهم است. من

برادري دارم كه مي گويد: يك روز، يك مرد، از

خياباني مي گذشت. ناگهان، دلش خواست كه سرش

را بلند کند و به آسمان نگاه کند. همینطور بی خود و بی جهت سرش را بلند کرد، دستش را نقاب کرد و به آسمان خیره شد - به آسمان دور، به اعماق آسمان... انگار که چیزی را دیده، انگار که واقعاً دارد به چیزی نگاه می کند. بعد، يك نفر که از کنارش رد می شد، ایستاد و به آن مرد نگاه کرد و بعد هم به آسمان! و بعد، يك نفر دیگر... بعد يك نفر دیگر... و بعد، تمام مردم شهر داشتند به آسمان نگاه می کردند... به اعماق آسمان...
خب...

پسر جوان:

پسر بچه:

خُب... مردم آنقدر به آسمان نگاه کردند که يك بـالـن بزرگ سفید و صورتی را ته آسمان دیدند... داداشم می گوید: «آن بالن خیلی قشنگ بود، خیلی...» داداشم می گوید: «اگر باز هم همه ی مردم به آسمان، به اعماق آسمان نگاه کنند، آن بـالـن قشنگ را می توانند پیدا کنند... همیشه چیزی توی افق هست که می شود پیدایش کرد... به شرط آنکه همه با هم نگاه کنند...» پس می شود چشم به راه چیزی بود که وجود ندارد، که وجود دارد...

(با حیرت و منگی) اما... اما... این جور استدلال کردن معنی اش این است که نفس انتظار، انتظار بدون عمل، يك انتظار کاملاً خالی هم ارزش دارد،

پسر جوان:

و منتظر را به نجاتیه می رساند... این حرف، معنیِ وحشتناکی دارد که به دردِ قدَرِ یون می خورد، و همه چیز حتی ذات حرکت را نفی می کند...

پسر بچه:

گمان نمی کنم دقیقاً همینطور باشد که شما می گوئید. البته باید داداشم را صدا کنم که بیاید و توضیح بدهد؛ اما او می گوید: ایجادِ وحدت، عمل است، يك عملِ عظیم... و نگاه کردنِ پایدارانه به يك نقطه، آنقدر که همه را متوجه همان نقطه بکند هم عمل است... شاید شما این حرف را باور نداشته باشید، و عمل را چیزی خشن تر و سخت تر تصور کنید؛ اما من و داداشم آدم های ملایمی هستیم... حالا، آقا! خانم! شما قبول ندارید که در تمام این مدت منتظر خود ما بوده یید؟

مرد:

دختر جوان:

باید قبول داشته باشیم؛ اما آنقدرها هم ساده نیست... لطفاً حرفش را قبول کنید آقا. مسأله به همین سادگی-ست. من حتم دارم. ضمناً یادتان باشد که شما حق ندارید خیلی هم يك طرفه قضاوت کنید. ما هم این وسط مطرح هستیم... اگر هیچ دری به روی آدم باز نباشد، زندگی خیلی وحشتناک می شود. شما، همان درِ باز بودید، و تنها چراغ روشن در طولِ يك خیابان تاریک - برای من و... دوستم...

مرد:

ببینم! نکنند شما دو نفر از جایی فرار کرده یید...

دختر جوان: برای شما چه فرق می‌کند؟ ما به اینجا آمده‌ایم. همین کافی نیست؟

زن: پیله نکن عزیزم. . . همین کافی ست ؛ واقعاً کافی-ست...

مرد: خوب... به این ترتیب، اگر تو شرط بسته بودی، شرط را باخته بودی... نه؟

زن: حتماً... بعضی باخت‌ها ماهیتِ بُرد دارند! خوب... حالا اگر حوصله دارید و خسته نیستید، بحث را ادامه بدهید. من هم چای درست می‌کنم. . . هنوز خیلی از مسائل روشن نشده، و من نمی‌دانم حق با کی‌ست؟

دختر جوان: در چه مورد، مادر؟

زن: اُمید، انتظار، بالُن و خیلی خیلی چیزهای دیگر...

پسر بچه: مادر! هر کدام از مایک گوشه از حقیقت را در اختیار داریم. برادرم می‌گوید: « حقیقت ، در وحدت و دركِ وحدت است! »

پسر جوان: ببینم! این برادرت چند ساله است که این حرف‌ها را می‌زند؟

پسر بچه: او فقط دو سال از من کوچکتر است... تقریباً نه ساله!!

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

عن أبيه

انتظارِ کور

عن أبيه

این، اتاقی ست ساده و خشن، در هر طبقه که باشد.
اتاق، پنجره‌یی دارد رو به خیابان، و دو در، به قرینه،
در دو سو.

پای پنجره، يك صندلی راحتی جای دارد و يك
صندلی لهستانی.

روی صندلی راحتی، مردی نشسته است که شاید پنجاه،
شاید پنجاه و پنج، و حتی 'شصت سال داشته باشد.

مرد پیر، به خیابان نگاه می‌کند و سیگار می‌کشد.
همان صبوری بی‌حساب و آشنا، بر این اتاق نیز حُکم
می‌راند.

حال، باید که این مرد را - که صورتش را هم نمی‌بینی
- نگاه کنی؛ آنقدر که با کسالتِ تمام، خمیازه‌ی صدا-
داری بکشی، سُر فیهی کنی، سینه‌یی صاف، یا به دروغ
عطسه‌یی کنی.

از کفِ کفشت، از دکمه‌ی لباس، از دسته‌ی عینکت،
از کیف یا کتابی که همراه داری، صدایی دریاوری.
و یا به زمزمه، به آنکه در کنارت نشسته بگویی:

«باز هم همان مسخره بازی ست.»

این زمان، درست در همین زمان، صدای پایی از بیرون

و صدای فریاد لرزانِ زنی کم و بیش پیر شنیده می شود
که می گوید:

«خلیل! خلیل! مژده بده! مژده بده!»

خودِ فریاد بسیار بلند است و ذاتِ صدا، بسیار ضعیف.

صدای زن: خلیل! خلیل! من آمدم...

زن، در را باز می کند و پا به درون اتاق می گذارد.

زن: خلیل! من عاقبت با دستِ "پر آمدم. مافاتح شدیم.

من می دانستم خلیل، با آن ایمانی که تو داشتی و

داری، ما، حتی 'در هشتاد سالگی هم... آه...

خلیل! برگرد! به من نگاه کن! من اینجا هستم... من

از پیش دکترم می آیم. او قسم خورد که من آبستن

هستم، که من، بچه یی حقیقی در رحم دارم...

خلیل! شوخی نمی کنم...

خلیل، هنوز آرام و خونسرد، پشت به زن و تماشاگران،

رو به خیابان نشسته است.

زن، چند لحظه به خلیل نگاه می کند، سرک می کشد تا

بیند خلیل خواب است یا بیدار.

زن: خلیل! خلیل! به تمام مقدساتم قسم که راست می گویم.

دیگر انتظار مان تمام شد؛ آن انتظار گندِ لعنتی...

چرا تکان نمی خوری؟ چرا نمی رقصی؟ چرا فریاد

شادی نمی کنی؟ خلیل! ببینم! تو زنده یی؟ نفس

می کنی؟ آه... خدای من! مگر صدایم - از این فاصله

- به گوشت نمی‌رسد؟ مگر ما در دو سویك جنگل بزرگ ایستاده‌ایم؟ مگر ما دريك اتاق كوچك، دريك فضای محدود، کنار هم نیستیم؟ چرا جوابم را نمی‌دهی خلیل؟ این که ما- من و تو- پس از سالهای سال، صاحب صدای زنده‌یی می‌شویم، صاحب چیزی که رشد می‌کند، داد می‌کشد و داشتن را طلب می‌کند، تو را از جا نمی‌کنند؟

خلیل، آرام و خونسرد، با چاشنی نفرت، سرمی‌گرداند و از بالای شانه به زن نگاه می‌کند.

خلیل: آرام باش، زن... آرام باش. من نمی‌خواهم تو به خاطر رضای من، دروغی را بار زندگی کنی. تحمیل هر دروغ به زندگی ما، آن را سیاه‌تر می‌کند.

زن: (عاجز) دروغ؟ آخر چرا دروغ؟ مگر من، در تمام این سالها که می‌رفتم و می‌آمدم، یکبار، حتی 'یکبار'، حرف از واقعیت حضور فرزندی زدم؟ مگر یکبار، حتی 'یکبار'، تو را، خود را، زندگی را فریستم؟ این حقیقتی ست انکارناپذیر: من آبستنم... من... آبستنم...

خلیل: تو از پیشِ دکتر زنان می‌آیی یا پزشك امراض روانیِ ناعلاج؟

زن: چرا؟ چرا؟ آخر چرا؟ مگر ما، تا همین دیروز، همین امروز، صبح زود، که من از خانه بیرون رفتم، در انتظار فرزندی نبودیم؟ مگر وقتی من از اینجا

می رفتم، تو نگفتی: «با امید و جرئت برو! هنوز دیر نیست. ما پس از سی سال انتظار، باز هم می توانیم صاحب فرزندی باشیم؟» مگر نگفتی؟ هاه؟

زن! من گفتم: «با امید و جرئت برو»، نگفتم با انبانی از خیالِ خام بازگرد. گفتم؟ **خلیل:**

چرا خیالِ خام؟ تو باید برای چنین تهمت کثیفی، دلیلی به بزرگی همین تهمت بیاوری... من آبستم. علم می گوید، پزشک می گوید، ابزارهای نو و تمام آزمایش ها می گویند. من - آبستم.

آبستنِ خیالِ باطل، بله... (به فریاد) یائسه! بس کن این نمایش مضحكِ احمقانه را... بس کن! **خلیل:** زن: آه...

زن، آهسته، لرزان، دلشکسته و دردم گریستن، به مرد نزدیک می شود. دست به لبه ی صندلی خالی می گیرد و می خواهد بنشیند، که مرد، صندلی را به سوی خود می کشد، با قدرت برمی دارد، و با خشونت از پنجره بیرون می اندازد.

این صندلی جای کسی بود که واقعیت را باور داشت. **خلیل:**

(گریان و درمانده) آه، آه، آه... محبت کجارفته، مرد؟ من خسته ام... من حق داشتم اینجا بنشینم. اینجا، جای من بود - سی سال تمام.

اینجا، جای کسی بود که درسنگر واقعیت می جنگید... **خلیل:**

زن: کدام واقعیت، مرد؟ این که تو خواهی بی و من
یائسه؟

خلیل: نه... این که آینده - با تمام وسعتش - مال ماست،
نه حال - با تمام حقارتش...

زن: تو دیوانه بی... دیوانه بی، خلیل! آینده حال می شود،
گذشته می شود... تو می گندی بی آنکه حتی 'آینده'
را بوشیده باشی...

زن، برمی گردد به طرف جمعیت...

زن: چگونه ممکن است؟ چگونه ممکن است او خیال
باطل خود را واقعیت بیندارد، و واقعیت زنده در
تن مرا يك دروغ، يك ریا؟ چگونه ممکن است
انسان، فقط خودش را مالك عين حقیقت بداند و
دیگران را خیال جاری باطل؟ چگونه ممکن
است؟

خلیل: هاه! عین این جمله ها را من نیز می توانم بگویم.
گوش کن! (با اطوار زنانه) چگونه ممکن است او
خیال باطل خود را واقعیت بیندارد، و واقعیت
تهی بودن شکم را، يك دروغ، يك ریا؟ چگونه
ممکن است انسان، فقط خودش را مالك عين حقیقت
بداند و دیگران را خیال و مانده، انتظار کور؟
چگونه ممکن است؟ هاه؟

زن، همچنان رو به جمعیت حرف می‌زند.

زن:

انگار کُن که ما دو گنگِ خواب دیده‌یم.
ما دویگانه‌یم بازبانی به ظاهر مشترک، که در باطن،
هیچ نیست جز اصواتِ معلق در فضای مُکدّرِ
ناباوری.

او برای دیدن، کنار دیدگاه زندگی ننشسته است.
او برای آنکه بساوری را در درونش بارور کند،
آنجا، کنار پنجره، رو به خیابانِ وسیعِ زندگی
نمانده است.

او، مرگِ مجسم است.

تصویر منفیِ امید، وارونه‌ی حقیقت است.
او، پوکِ پوک، خالیِ خالی، بی‌دلیل مطلق است.
او، دیگر نیست تا همین‌ها که من می‌گویم، حتی،
باشد.

خلیل، صندلی‌راحتی را می‌گرداند، حرفش را می‌زند
و باز صندلی را به جانب خیابان می‌گرداند.

خلیل:

برای ملت‌ی که از آغاز تاریخ، شاعر بوده است،
هیچ کاری آسان‌تر از شاعرانه سخن گفتن وجود
ندارد. يك بار هم از قول من، همین شعرها را بخوان
و، گم شو! برو با تو همت که عنقریب دست و پا
زدن در شکم را هم یاد خواهد گرفت، عیش کن!

برو! من، همچنان، درانتظاری بزرگ، که تولدی
حقیقی به دنبال خواهد داشت، اینجا می‌نشینم...
ای بیچاره! نشستن، اگر برای رفع خستگی و گفت-
و گو نباشد، سقوط کردن است. بگو «من اینجا،
در انتظارِ ظهورِ آخرین، سقوط می‌کنم، می‌گندم
و می‌پوسم»؛ نگو «می‌نشینم» که معنیِ دوگانه‌یی
دارد... تو، نه خسته‌یی نه اهل گفت و گو، توفاسدی
فقط - همین...

زن:

زن، آرام به سوی دری می‌رود که مقابل در ورودی ست.
خلیل، بار دیگر صندلی را می‌گرداند و با تماشاگران
سخن می‌گوید.

اورا ببین که بامن از فساد حرف می‌زنند... هه! فساد،
در زهدان اوست، و بیچاره خبر ندارد...

خلیل:

چراغ‌های صحنه، به سبک قدیم، به کندی خاموش می‌شود.
اینک، زن از اتاق بیرون رفته است، و مرد به جانب
پنجره چرخیده است.

چراغ‌های صحنه، به سبک قدیم، به کندی روشن می‌شود
تا گذشت زمان را نشان بدهد. (اگر نتوانست نشان
بدهد هم مهم نیست.)

زن، وارد اتاق می‌شود. به نظر جوانتر می‌رسد؛ اما
غمگین و سرافکنده است. شکم برآمده‌ی او، خبر از
آبستنی او می‌دهد (و این دیگر گذشت زمان را حتماً
نشان می‌دهد.)

زن، آهسته و سنگین به جانب خلیل می‌رود.

زن:

(آهسته و ملایم) خلیل، نگاه کن! پدرانه نگاه کن!
 تکان می خورد، دست و پا می زند، نفس می کشد...
 این بیچه مالِ توست - هرچه هست. این گیاه، هراندازه
 حقیر، درخاکی که مالِ توست، رویده است. نگاه
 کن خلیل! روگرداندن از آنچه هست، بودن را
 باطل نمی کند. در شادی به اندوه آلوده ام شریک
 شو! این مشارکت، اندوه را از میان می برد، و تنها
 شادی تولدی دیگر باقی می ماند... خلیل! این آتش،
 بزرگ می شود، بزرگتر می شود...

بی ایمان به معجزه...

خلیل:

زن:

بی ایمان به معجزه، من هم... اما با ایمان به حرکت...
 (عصبی) تو، تو... من شهادت تو را تحسین می کنم؛
 چرا که سخن گفتن از «حرکت»، در این روزگار،
 واقعاً شهادت می خواهد...

خلیل:

زن:

و من، به راحتی سخن می گویم؛ چرا که دم زدن از
 حرکت همانقدر شهادت می خواهد که سخن گفتن
 از سکون و توقف، حماقت طلب می کند.

خلیل:

زن! واقع بین باش! آنچه تو در شکم داری،
 آرزوی بیچه داشتن، نه بیچه است. و حرکتی که حس
 می کنی، حرکت باد است، باد... و این، تو را
 ذلیل کرده است...

زن:

نه... نه خلیل! من فریب بادرانمی خورم و باموج های

کاذبِ صدا، یکی نمی‌شوم؛ امّا دلیلی بیاور برای
لزومِ انکار این حرکت - که من حس می‌کنم - و
حرکتِ زندگی‌ست...

خلیل:

ابله! تو از زندگی چه می‌دانی؟ خود را به رؤیای
يك تولّد فروختن، چیزیِ سوای زندگی‌ست. تو،
فقط برای ماندن، برپاماندن، با زمانه ساختی،
کنار آمدی... تو تسلیم دروغ‌ها شدی. تو خود را
به يك دروغِ میان‌تهی فروختی و باختی...

زن:

(با ادا) هاه! برنده‌ی بزرگ! برگ برنده‌ات کجا
است؟ کنار آمدن و وا دادن، خیانت است، این-
قبول؛ امّا حرکت را حس کردن چطور؟ این هم
خیانت است؟

خلیل:

صدبار گفته‌ام، و برای آخرین بار نیز می‌گویم، گرچه
آنقدر احمقی که صد هزار بار هم بگویم، توان
فهمیدنش را نداری... این حرکت، فقط يك تو-هم
است؛ خود فریبیِ احمقانه‌یی‌ست که تابِ تحملِ
نوكِ سوزنِ واقعیت را هم ندارد...

زن:

خلیل! عادل باش! چه واقعیتی بزرگتر از ماده‌یی که
رشد می‌کند، که باز می‌شود، بزرگ می‌شود؟ چه
واقعیتی بزرگتر از ضرب‌آهنگِ نفس‌های کودکِ
که مثل طبل سربازان، مرتّب و پیایی، می‌کوبد و
می‌کوبد؟ مرد! چرا برای ایستادن پای حرفی که

حتی به نشستن کنارش نمی‌ارزد، انکار مردانگی می‌کنی و ادعای خواجگی؟ این بچه‌تکان می‌خورد، لگد می‌زند، جا به جا می‌شود؛ خانه‌یی بزرگتر می‌خواهد. او، رهایی از قفس می‌خواهد. او، به زودی، طنین خوش صدایش را بر اعصاب و امانده‌ی تو تحمیل می‌کند. او خودش را به دنیا ثابت می‌کند. تو، سگ کیستی که باز هم دل به انتظاری کور و بی‌دلیل بسپری؟ سگ کیستی؟

خلیل: بد دهن! بد صفت! بد نهاد! گمشو! گمشو! از اینجا برو!

زن: (به آرامی) تو، به زودی، یا دق می‌کنی یا جنایت. همین دو راه برای تو مانده است.

چراغ‌های صحنه، به سبک قدیم، به کُندی خاموش می‌شود؛ اما نه به کُندی دفعه‌ی قبل. اینک، زن از اتاق بیرون رفته است، و مرد به جانب پنجره چرخیده است. چراغ‌های صحنه به کُندی روشن می‌شود اما نه به کُندی دفعه‌ی پیش. زن باز می‌گردد، با شکمی کاملاً برآمده. شاید پا به ماه باشد.

زن: برای او فقط سه راه مانده است: یادق کند، یا جنایت، یا مشارکت.

خلیل: مشارکت همان جنایت است. برای من فقط يك راه

مانده است: چشم دوختن به آینده‌ی بزرگ...
 زن: (با تمسخر) آینده‌ی مطلقاً جدای از حال. نه؟ ولی
 عزیز من! در قاب چنان دریچه‌ی حقیری که روبه‌آن
 نشسته‌یی، آینده‌ی چنان بزرگ، جا نمی‌گیرد. من،
 قسم می‌خورم.

خلیل: حرکت که باشد، ته سوزنی کفایت می‌کند.
 زن: پس رسیدی به حرف من! حرکت از سکون سرچشمه
 نمی‌گیرد. حرکت به حرکت مُتَنَکِی ست. و تو محکومی
 مشارکت کنی - بی سقوط.

خلیل: درچه چیز؟
 زن: در قبول این که تو، بازمانده‌ی گذشته‌های دور، در
 لحظه‌یی که باید، اثبات مردانگی کرده‌یی...
 خلیل: نکرده‌ام؛ و تا نکرده‌ام، انکار می‌کنم.

زن: گوش می‌کنید؟ او به من تهمت خیانت می‌زند؛ به
 من، زنی نه خوب روی نه جوان نه اهل عیش و نوش...
 خلیل: تجاهل می‌کنی. من به جسم تو تهمت نمی‌زنم. کسی
 که باد حمل می‌کند، با مردانِ واقعی نخواهییده
 است.

زن: من فقط با تو خواهیده‌ام - سی سالِ آزرگار... و
 جزئی از تو را در درونِ خویش پرورده‌ام.
 خلیل: انکار می‌کنم - فقط.

زن، از اتاق بیرون می‌رود.

چراغ‌ها فقط يك لحظه خاموش می‌شود و باز روشن.
مرد، همچنان، رو به پنجره نشسته است.
صدای ناله‌های زن - از سر درد - برمی‌خیزد.
صدای ناله‌ها بلندتر می‌شود.
زن، نعره می‌کشد و سکوت می‌کند.
صدای پاهایی بر پله‌ها شنیده می‌شود.
در سمت راست صحنه باز می‌شود.
مردی با جامه‌ی سفید و ساکی سیاه وارد می‌شود، و به
دنبال او، زنی در جامه‌ی پرستاری.

پزشك:

(شتابزده) کجاست؟

خلیل:

(خونسردانه) کی کجاست؟

پزشك:

(با خشم) زنی که درد دارد کجاست؟

خلیل، به نر می‌چرخد و به پزشك نگاه می‌کند.

خلیل:

(با پوزخند) دلقك! دلقك! مثل اینکه می‌خواهد به
شکل ناشیانه‌یی تولدی را نمایش دهد... مثل اینکه
می‌خواهد تأثیر بازی کند - ناتوان و مُبتدی. برو!
دستِ رفیقه‌ات را بگیر و از اینجا برو! اینجا کسی
به دردی حقیقی دچار نیست.

ناگهان، صدای نعره‌ی زن برمی‌خیزد.
پزشك و پرستار به‌سوی در مقابل حرکت می‌کنند.
پزشك، جلوی در، رو به‌جانب خلیل می‌گرداند.

پزشك:

بینوا! گوش تو مریض است؛ والا تمام دنیا درد
زایمان دارد، و نعره می‌کشد...

پزشك وپرستار خارج می شوند.
 يك چشمك چراغها.
 صدای گریه‌ی 'برطنین نوزاد.
 صدای پزشك: خانم! چشمتان روشن! يك پسر...
 صدای زن: زنده است؟
 صدای پزشك: اگر زنده نبود، که چشم روشنی نداشت...
 صدای زن: سالم است؟
 صدای پزشك: کاملاً!
 صدای زن: زنده می ماند؟
 صدای پزشك: چرا نماند، خانم؟ بچه‌ها فقط برای
 زنده ماندن به دنیا می آیند. مرگِ زودرسِ بچه‌ها، تنها
 جنایت بزرگِ بزرگسالان است...
 صدای زن: من، می ترسم؛ می ترسم که شوهرم، برای
 اثبات این که بچه‌ی به دنیا نیامده، دستهایش را در
 خون این پسر بشوید...
 صدای پزشك: نه خانم، نه... آن مرد، سالاهاست که مرده
 است... مردگان، هیچکس را نمی کشند...
 صدای زن: با وجود این، وقت رفتن به او بگویید:
 «بین که باد نیست آتش است...»
 صدای پزشك: باشد؛ اما آن مرد، قدرت شنیدن چیزی
 را که نافی خیالات باطلش باشد، ندارد.
 این آتش، در او در نمی گیرد... گفتن، بیهوده است...
 خداحافظ، خانم!
 صدای پرستار: خداحافظ! یادتان باشد که نگذارید
 شیر در پستان بماند. فاسد می شود. بعد، ناگزیر باید
 سینه را شکافت تا چرك خارج شود...
 صدای زن: ممنون! خدا نگهدار...
 پزشك وپرستار وارد اتاق می شوند. پزشك، يك لحظه
 توقف می کند، به خلیل می نگرد، سر با تأسف تکان
 می دهد و به طرف درمقابل می رود.
 پزشك وپرستار از در خارج می شوند.

چراغ‌ها با چشمتی سریع، گذشت زمان را نشان می‌دهند.
در سمت چپ صحنه چارثاق باز می‌شود و زن، با
کالسکه‌یی وارد می‌شود.

زن: سلام!

خلیل، خاموش و بیحرکت، پشت به زن و تماشاگران،
طبق معمول.

زن: من سلام می‌کنم! چرا جوابم را نمی‌دهی؟ در این
سلام، چه چیز نادرستی وجود دارد، عزیز من؟ هاه؟
خلیل: تمایل به تحمیل چیزی که راست نیست.

زن: آه... هنوز هم؟ صدای گریه‌ها و خنده‌های او خواب
خرگوشی‌ات را به هم نمی‌زند؟

خلیل: صدای يك دروغ بزرگ، در سراسر زمانِ حال
پیچیده است. حس می‌کنم اما مشارکت نمی‌کنم!
زن: حتی در نابود کردنِ این صدا؟

خلیل، بی‌جواب می‌ماند.

زن: بیمار بینوای انتظار! حس می‌کنی که تا چه حد
درمانده‌یی و ناتوان؟ حس می‌کنی که عادت به انتظار
را - که چیزی جز فساد روح نیست - ایمان به وقوع
حادثه تعبیر می‌کنی؟ بنشین... باز هم بنشین... تو
اینگونه گمان می‌کنی که تانسته‌یی، دنیانشسته است؛
حال آنکه دنیا، دوان دوان، در عبور از کنار توست.
(رو به تماشاگرانِ فرضی می‌کند) از این همه انتظار

و بطلالت، جان به لب نمی‌رسد؟

(صدای چند تن از تماشاگران فرضی: «چرا چرا...
حوصله‌مان سررفت، خفه شدیم...») صدای چندسوت
کشیده، و سروصداهای دیگر. يك تماشاگر فرضی:
«اگر باز هم می‌خواهد آنجا، پشت به ما بنشیند، او
را بکش!»)

زن: گوش می‌کنی؟ این فریادهای اعتراض و خستگی،
عذابت نمی‌دهد؟

خلیل: تو آنها را علیه من برانگیختی... امّا، صبر کن!
يك روز چنان خجل شوی...

زن: فردایی که همیشه فردا بماند، مرا نمی‌ترساند.

زن با کالسکه‌ی بسته‌ای از در مقابل بیرون می‌رود.

يك چشمك چراغ‌ها

پسرکی پنج-شش ساله، با خرسی که در دست دارد وارد
می‌شود و از در مقابل، خارج.

پشت سر او، زن وارد می‌شود و در گوشه‌ی روی يك
چهارپایه‌ی كوچك می‌نشیند.

يك چشمك چراغ‌ها

دری که پسرک از آن خارج شده باز می‌شود، و این بار،
پسرکی هشت - نه ساله با گردونه‌ی بازی‌اش و دوان
دوان، همچنان که گردونه را می‌گرداند از در مقابل
بیرون می‌رود.

يك چشمك چراغ‌ها

باز هم دری که پسرک هشت - نه ساله با گردونه‌ی بازی
از آن بیرون رفته باز می‌شود و نوجوانی پانزده-شانزده
ساله، با چند کتاب، و به هیبت جوانهای موبلد و رنگین

پوش، سوت زنان وارد می شود.

- پسر: سلام مادر!
- زن: سلام!
- پسر: هنوز هم تکان نمی خورد؟
- زن: از خودش بپرس!
- پسر: پدر! پدر سلام!
- خلیل: زهرمار و سلام! از اینجا برو!
- پسر: کجا پدر؟ اینجا خانه ی من است، زادگاه من است... من اینجا زندگی کرده ام و رشد... سوسک ها و موریا نه ها هم اینجا زندگی کرده اند و رشد. آیا تمام آنها بچه های منند؟
- پسر: (عاجزانه، عصبی) ولی من و سوسک ها و موریا نه ها به هم شبیه نیستیم. درست دیدن، تفاوتها را بر ملا می کند پدر... خلیل: اگر تو راست باشی هم آن پزشكِ ابله، در آن شب دروغ، تو را در ساك سیاه دستی اش به اینجا آورد تا مرا به چاه وحشت انگیز ناامیدی بیندازد، و به قبول شرایط، وادارم کند. به هر حال، نبود و نبود تو، برای من تفاوتی نمی کند. من در انتظار تولدِ حقیقتم...
- پسر: (با خود) فرق عمده اش با مردگان در این است که حرف می زند (به فریاد) من دیگر تحمل نمی کنم...

زن:

چه می کنی؟

پسر با سرعت اذدرِ روبه خیابان خارج می شود. صدای
پایش روی پله ها شنیده می شود که به سرعت پایین می رود.
وبلافاصله صدای پای دونفر شنیده می شود که به سرعت
بالا می آیند...

و صدای يك مرد که فریاد می کشد: «پدرا ما آمديم!» در،
باز می شود و پسر و دختری جوان وارد می شوند. هر دو
بلند بالا، شاد و سرزنده اند.

جوان:

(به دختر) این، مادر من است...

دختر:

خوشحالم. من، عروس شما هستم، خانم.

زن:

چقدر خوب! خدا حفظتان کند.

جوان:

(به دختر) او، پدر من است...

جوان، دست دختر را می گیرد و او را بالای سر خلیل
می برد - که چون مجسمه یی بی حرکت مانده است و
به خیابان نگاه می کند.

جوان:

پدر! این دختر، عروس توست. سرت را بلند کن،
خوشامد بگو و باور کن...

جوان، ناگهان، با خشونت بسیار دست پیش می برد،
بقه ی خلیل را می چسبد، سر او را به طرف خود می گرداند
و با تمام قدرت فریاد می کشد

جوان:

(به نعره) پدر! ما اینجا هستیم. ما زاد و ولد می کنیم.
زیاد و زیاده تر می شویم. این خانه را پُر از صدا
می کنیم، پراز حرکت... می فهمی؟ می فهمی؟

(صد! می افتد) می فهمی؟

جوان، به کُندی و با وحشت، یقه‌ی خلیل را رها می کند.
 با رها شدن یقه، خلیل کج می شود و یک بری می افتد.
 آنطور که انگار یک گونی کاه بوده است.
 جوان، یک قدم عقب می نشیند.

او... او، مُرد... مُرد...

جوان:

(سبکبال و آسوده و بیخیال، بالبخند) گمان می کنم
 سخته کرد...

دختر جوان:

او، چهل سال پیش مُرده بود؛ از همان لحظه‌یی
 که معنای حرکت را فراموش کرد و از درك رابطه
 میان حال و آینده عاجز ماند... او، همان زمان
 مُرده بود... بنشینید تا برایتان شربت بیاورم...

زن:

زن، به آهستگی و چون پیرزنان صد ساله از جای
 برمی خیزد...

دختر و پسر جوان لبخند می زنند...

